

افق نو

ارگان مرکزی جبهه انقلابی مردم



شماره مسلسل ۸

ثور ۱۳۰۴ خورشیدی (می ۲۰۲۵ میلادی)

در این شماره:

تاریخ روز کارگر سرشار از مبارزه و سرسختی است که به اوج خود در وقایع «حادثه هایمارکت» در شیکاگو در سال ۱۸۸۶ رسید. در آن روز، تجمع صلح آمیز برای حقوق کارگران به خاطر خشونت دولت متلاشی شد و منجر به اعدام رهبران بی گناه انارشیت گردید. اما یاد آنها جاودانی باقی ماند و به ما یادآوری می کند که مبارزه برای عدالت، برابری و کرامت انسانی، تلاشی بی ثمر نبوده است.

امروز، بیش از هر زمان دیگری، باید تلاش های جمعی خود را تقویت کنیم و روح روز کارگر را به عنوان روزی برای همبستگی جهانی احیا کنیم. ما باید بر این واقعیت تاکید کنیم که مبارزات کارگران در هم تنیده اند و مرزها را در نور دیده، ما را در برابر استثمار و سرکوب طبقه سرمایه دار که در پی تقسیم ماست، متحد می سازد.

روز کارگر زاده مبارزه جمعی کارگران در شیکاگو برای روز کاری هشت ساعته است—خواسته ای که ریشه در شرایط طولانی کاری، مسائل ایمنی و دستمزدهای ناچیز دوران «عصر طلا» داشت. هنگامی که به قهرمانان کارگری—انارشیت ها و فعالانی که به ناحق متهم، محاکمه و در نهایت اعدام شدند—می اندیشیم، عزم ما برای مقابله با نیروهای سرکوبگر که همواره تهدیدی برای حقوق کارگران هستند، تقویت می شود.

مرگ غم انگیز آنان تنها به منظور ترساندن صفوف کارگران بود. آنها می خواستند آرزوی آینده ای بهتر را خاموش کنند؛ اما در

۱. اول می و همبستگی جهانی.

۲. فراخوانی به وجدان: ضرورت انقلابی برای عدالت در افغانستان.

۳. افقی نوین پس از سقوط دولت ها.

۴. اقدام مستقیم.

۵. برخی از علل اصلی جنگ ها.

۶. گرایش های چپ از سنتی تا انقلابی

اول می و همبستگی جهانی

پاسداری از میراث روز کارگر و مبارزه برای حقوق کارگران

در روز اول ماه می، یا روز جهانی کارگر، بار دیگر به اهمیت این روز تاریخی می پردازیم—روزی که مملو از جشن و یادآوری است. در این روز، کارگران سراسر جهان به گرامیداشت قربانیان بیشماری می پردازند که با شجاعت برای دستاوردهای امروزی خود جان باخته اند. دستاوردهایی مانند روز کاری هشت ساعته که نه از طریق قانونگذاری، بلکه از طریق اقدام قهرمانانه کارگران در سرتاسر جهان به دست آمدند.

عوض، آنان مشعل جنبش جهانی را روشن کرده و وضعیت موجود را به چالش کشیدند.

امروز، مسائل حقوق کارگران همچنان با شدت باقی است. در حالی که شاهد قدرت طلبی فزاینده، سیاست های ضد کارگری و نابرابری های اقتصادی هستیم، رهبران سیاسی — که عمدتاً به منافع سرمایه داران وابسته اند — حقوق کارگری را نادیده می گیرند و عملاً در سازماندهی بر علیه تغییر و تحول مشارکت دارند. این معضل نه تنها در کشورهای در حال توسعه، بلکه در پیشرفته ترین کشورهای جهان نیز مشهود است.

به عنوان مثال، در سال ۲۰۲۵ در ایالات متحده، نیاز به اتحاد در میان طبقه کارگر بیشتر از هر زمان دیگر احساس می شود. این تحولات ادامه بحران پیوسته ای است که در این عرصه رخ داده است. حملات بیرحمانه به حقوق کارگران و قدرت فزاینده منافع دلالتان بین المللی، عرصه را بر طبقات کارگر در جهان تنگتر کرده است. به ویژه در افغانستان، نیروی کار در شرایطی دشوار و فقر مستمر به سر می برد و با گرسنگی و رنجی مواجه است که صدای اعتراض را خفه کرده و عدالت را به کالایی نایاب بدل کرده است. در شرایطی که بیکاری به طرز بیسابقه ای افزایش یافته است، کارگران افغان با دستمزدهای غیرمنصفانه، محیط های کاری خطرناک و انکار سیستماتیک حقوق خود توسط گروهی تبهکار روبرو هستند.

اینکه آنان در برابر بحران های اقتصادی، ناامنی های فزاینده و سرکوب سیاسی ایستاده اند، نیاز به همبستگی ما را پررنگتر می کند. رنج کارگران افغان یادآور این حقیقت است که مبارزه جهانی برای حقوق کارگران فراتر از مرزهاست و شایسته حمایت بی چون و چرا است.

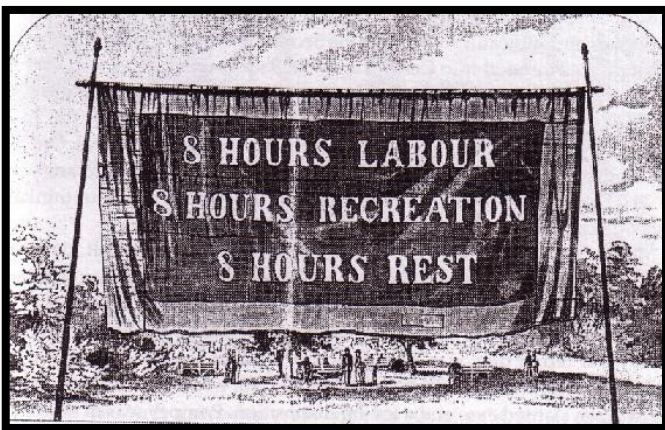
با گرامیداشت روز کارگر، بیابید خود را به ارزش هایی که به طور تاریخی جنبش های کارگری را در سراسر جهان راهبری کرده اند، متعهد کنیم. ما باید خود را آموزش دهیم و دیگران را

آگاه کنیم، اهمیت تاریخی روز کارگر را درک کنیم و کارگران افغان را برای مبارزه علیه استثمار و بهره کشی آماده سازیم.

در حالی که در شهرهای مختلف در سطح جهان، تجمع می کنیم — نه تنها برای اعتراض به شرایط کار، بلکه برای حمایت از کارگران مهاجر و همه کسانی که با استثمار و تبعیض روبرو هستند — باید سازمان های کارگری در پشت یک دستور کار مشترک متحد شوند که به نیازهای همه کارگران پاسخگو باشد.

در جهانی که به طور فزاینده ای به هم پیوسته است، لازم است راه را برای نفوذ جنبش های کارگری در افغانستان نیز هموار کنیم و صدای کارگران افغانستان را تقویت نماییم. این مبارزه باید در برابر ایده ها و سنت هایی قرار گیرد که عده ای را ثروتمند و عده ای را فقیر می سازد. این تنها شامل درخواست برای دستمزدها و شرایط عادلانه کار نیست، بلکه با کرامت انسانی سروکار دارد.

بیانید این کار را از همین اکنون آغاز کنیم. اول ماه می را نه تنها برای یادآوری گذشته بلکه برای شکل دهی آینده ای تصور کنیم که در آن جنبش کارگری تقویت شده است — الهام گرفته از استقامت پیشینیان خود و با انگیزه نیاز فوری برای تغییر. باید شور و شوق انارشیت های شیکاگویی را که جرات کردند به دنیایی بهتر بیندیشند، در خود زنده نگه داریم.



بیانید صدای خود را برای کارگران افغانستان که با گرسنگی و رنج دست و پنجه نرم می کنند، بلند کنیم و به یاد داشته باشیم که مبارزات ما یکی هستند. روح همبستگی که زیر بنای روز جهانی کارگر است در این زمان نهفته است. از طریق اقدام جمعی، میتوانیم روح انقلابی را که از خاکستر خشونت دولتی و استثمار بر می خیزد، دوباره زنده کنیم و حرکتی قدرتمند برای عدالت، برای همه کارگران بسازیم.

به یاد داشته باشید: کمبود عدالت در هر جایی تهدیدی برای عدالت در همه جاست. روز کارگر باید فراخوانی برای عمل باشد، یادآوری اینکه وقتی متحد می شویم، قدرت ایجاد تغییر داریم. بیائید روز کارگر را بازپس گیریم — امروز و هر روز — و میراث آن هائی را که برای دنیای بهتر مبارزه کردند، گرامی بداریم.

فراخوانی به وجدان: ضرورت انقلابی برای عدالت در افغانستان



نگاهی به ویرانه های افغانستان، ضرورت یک روحیه انقلابی را بیش از پیش آشکار می کند؛ روحیه ای که با اشتیاق از حقوق ستمدیدگان دفاع می کند و به چالش سیاست های سرکوبگری که مردم را خفه می کند، می پردازد. حکومت ظالمانه طالبان با نقض

گسترده حقوق بشر، تشدید بحران های انسانی و تحمیل فقر مهلک بر مردم، نشان دهنده نیاز فوری ما به یک اقدام انقلابی است و نه دیپلماسی های فریبنده و اجبارآمیز که در حجره های متعفن ملای طالبی، کاخ های کریملن و کاخ السلام عربستان به دنبال منفعت طلبی های خود هستند.

پس از نصب دوباره طالبان در قدرت، افغانستان به ورطه ای از درد و رنج فرو رفته است. با بیش از ۲۴ میلیون نفر - تقریباً ۶۰٪ از جمعیت - که در بحران امنیت غذایی حاد به سر می برند و بیکاری به طور بی سابقه ای صعود کرده است، قحطی بزرگ خطرناک همه جا را تهدید می کند. سازمان ملل متحد گزارش می دهد که نزدیک به نیمی از کودکان افغانستان در معرض خطر سوء تغذیه قرار دارند. زنان، که بیشتر از همه تحت حاکمیت طالبان به حاشیه رانده شده اند، از حقوق اولیه خود، از جمله دسترسی به آموزش و اشتغال، محروم شده اند. سرکوب وحشیانه صدای مخالفان توسط رژیم، شهروندان را در حالت ترس، ناتوانی و بیزاری قرار داده است. آن هائی که می خواهند از زندگی مرگبار تحت رژیم قرون وسطایی طالبان فرار کنند، نه تنها با خطر مرگ روبرو هستند، بلکه با انواع مصائب، تحریم ها، تبعیض ها و اهانتهای در کشورهای همسایه و دنیای متمدن اروپایی دست و پنجه نرم می کنند.

و در حالی که نقض حقوق بشر در داخل کشور به شدت ادامه دارد، پاکستان کمپینی نگران کننده برای اخراج های دسته جمعی آغاز کرده و از ماه اپریل بیش از ۸۰۰۰۰ افغان را به اجبار به کشور بازگردانده است. این سرکوب به اصطلاح «طرح بازگرداندن اتباع خارجی غیرقانونی» نامیده می شود، سیاستی که آسیب های انسانی را برای کسانی که دهه ها در پاکستان زندگی کرده اند، نادیده می گیرد. خانواده هائی مانند خانواده اکبرخان، که نسل ها در جامعه و فرهنگ پاکستان جا افتاده اند، اکنون در غل و زنجیر اجبار دولتی قرار گرفته اند. اعلامیه آنها مبنی بر اینکه «ما

هیچ تمایلی به ترک نداریم»، نمادی از مقاومت دلیرانه در برابر جابجایی اجباری است.

در گفتگوهای عمومی که وزارت داخله پاکستان پیش می برد، هیچ فضایی برای صدای افراد آسیب پذیر، پناهندگانی که در معادله جغرافیایی به سادگی به عنوان آمار تلقی می شوند، وجود ندارد. در شرایطی که مقامات پاکستانی در حال انجام مذاکرات دیپلماتیک با طالبان هستند و امنیت و تجارت را بر نیازهای فوری پناهندگان تحمیل می کنند، شاهد یک سری اقدامات دیستوپایی هستیم که سرکوب، ناامیدی، بی عدالتی و فساد را ترویج می کند. در این وضعیت، حقوق بشر در قربانگاه مصلحت سیاسی دو شریک قربانی می شود و نشانه ای از یک شکست اخلاقی عمیق را به نمایش می گذارد.

همچنین، روابط رو به رشد بین روسیه و طالبان این چشم انداز پرتنش را پیچیده تر می کند. در اقدامی شرم آور، دادگاه عالی روسیه ممنوعیت خود را برای طالبان لغو کرد؛ تصمیمی که ناشی از محاسبات منافع استراتژیک است تا مسئولیت اخلاقی. در حالی که جهان با واقعیت تروریسم و بی توجهی آشکار به حقوق بشر دست و پنجه نرم می کند، عادی سازی روابط روسیه با این رژیم ستمگر نشانه ای از عقب نشینی از ارزش های انسانی و عدالت است که از مدتها روی دست گرفته شده اند.

با ادامه حکومت تروریست های طالبانی بر افغانستان و اولویت قرار گرفتن دسیسه های جغرافیایی کشورهای مانند پاکستان و روسیه، ما نباید سکوت کنیم. تاریخ ظلم با خون و رنج بیگناهان نوشته شده و نیاز به عمل دارد. اکنون سازمان های بین المللی حقوق بشر منطق این دیپلماسی های فریبنده را به چالش می کشند. آیا ما باید به سادگی بپذیریم که منافع استراتژیک بر فریادهای عدالت خواهانه ای که از کوچه های افغانستان به گوش می رسد، غلبه می کند؟ آیا ما آماده ایم که شاهد فصل دیگری از تاریخ باشیم که با همدستی و سکوت تعریف می شود؟

ندای انقلابی برای تبلیغ بواسطه عمل اکنون از هر زمان دیگری بلندتر به گوش می رسد. ما باید وخامت اوضاع را به رسمیت بشناسیم. توهم ثبات که به قیمت رفاه بشر به دست آمده، یک مسخره است. موج جدیدی از همبستگی برای به چالش کشیدن این بی عدالتی ها ضروری است.

در این لحظه، باید صدای خود را متحد کنیم و در برابر نیروهائی که رنج را تداوم می بخشند، بایستیم. الزام اخلاقی روشن است: ما نمی توانیم ساکت بمانیم. در شرایطی که سرنوشت و حیثیت زندگی هائی در معرض خطر است، باید با سیاست قدرتی مقابله کنیم که ترور را تأیید می کند و به جای آن از عدالت و حقوق بشر برای همه دفاع کنیم. صدای مظلومان باید به گوش برسد. اکنون زمان بیداری جهانی است!

افقی نوین پس از سقوط دولت ها



جامعه ای آزاد برای ما در افغانستان تنها یک آرزای نیست، بلکه وضعیتی است که میتواند به واقعیت تبدیل شود. ما می دانیم که این مسیر، به ویژه در بستر پیچیده سیاسی، اجتماعی و اقتصادی افغانستان، پرچالش است. اما برخلاف جریان هائی که در انتزاعات و خیالپردازی های بی ثمر متوقف شده اند، ما خود را متعهد می دانیم که به طور فعال در تحولات اجتماعی نقش ایفا کنیم. این نقش آفرینی نه از طریق نسخه پیچی های غیرواقعینانه، بلکه از راه درک شرایط موجود و فراهم سازی زمینه های تحقق جامعه ای آزاد ممکن خواهد شد.

در لحظات گذار تاریخی، نظیر سقوط دولت ها، ضروری است که افقی جایگزین ترسیم شود. ندیده گرفتن این افق به معنای واگذاری سرنوشت جمعی به یک نیروی سرکوبگر دیگر است. جامعه ای آزاد تنها در صورتی میتواند آینده ای پایدار داشته باشد که از همان ابتدا به نیازهای عملی جامعه پاسخ دهد. بنابراین، ما نه فقط یک منتقد نظام های سرکوبگر، بلکه افرادی هستیم که در بطن جامعه حضور دارند، به خودگردانی اجتماعی باور دارند و برای وضعیت های بحرانی راهکارهای مشخص ارائه می دهند.

اقدامات ضروری در فرایند و پس از فروپاشی دولت ها

تشکیل شوراهای محلی و کمیته های خودگردان:

مردم باید بلافاصله در سراسر افغانستان شوراهای محلات را ایجاد کرده و «حفظ امنیت» و «اداره امور محلی» را با مشارکت مستقیم ساکنان هر منطقه به دست بگیرند. این شوراها باید ساختاری افقی، غیرمتمرکز و بدون سلسله مراتب داشته باشند، به گونه ای که تصمیمات از پایین به بالا و بر اساس دموکراسی مستقیم اتخاذ شود.

آزادی زندانیان:

تمامی زندانیان سیاسی و غیرسیاسی باید فوراً آزاد شوند. زندان ها که ابزار سرکوب سیستماتیک هستند، باید مسدود شده و به عنوان جزء تاریخ جمعی مستند شوند (مستند سازی از طریق تصویر، فیلم و روایت های شفاهی). پس از آن، این اماکن میتوانند به فضاهای عمومی، کتابخانه، مراکز صحت یا پناهگاه های اجتماعی تبدیل گردند تا بازتولید سرکوب در همان سازه های پیشین ممکن نباشد.

رسیدگی عاجل به مناطق محروم:

مناطق در فقر نگه داشته شده، همچون هلمند، بادغیس و ننگرهار و دیگرانی باید به اولویت کمک رسانی تبدیل شوند. شوراهای داوطلبانه باید به سرعت برای رفع نیازهای حیاتی، ساخت و ساز مسکن و تأمین خدمات صحت و آموزشی در این مناطق اقدام کنند، همانند عملیات تأمینی حین وقوع حوادث و بلایای طبیعی.

ایجاد کمیته های محیط زیستی مردمی:

در هر ولایت باید شوراهای محیط زیستی مستقل و غیرمتمرکز شکل بگیرد. این شوراها، متشکل از متخصصان و داوطلبان محلی، وظیفه دارند به بحران های زیست محیطی رسیدگی کنند: جلوگیری از تخریب طبیعت، مقابله با آلودگی ها و حفاظت از منابع طبیعی.

بازسازی فرهنگی و اجتماعی از پایین:

برای مقابله با فرهنگ خشونت و بازمانده های فرهنگی گذشته، نهادهای داوطلبانه و مردمی باید ایجاد شوند. آموزش عمومی و افزایش آگاهی اجتماعی باید در اولویت قرار داشته باشد تا جامعه فرهنگ انسانی، برابر و مسئولانه ای را جایگزین مناسبات پیشین کند.

استرداد فضاهای عمومی از نهادهای دولتی و مذهبی:

اقدام مستقیم

اقدام مستقیم یکی از اصول بنیادین در اندیشه انارشیتی و سوسیالیسم آزادخواه است که به معنای اقدام خودجوش و مستقل افراد برای تحقق تغییرات اجتماعی و اقتصادی است. این عمل به ویژه برای کارگران و توده های تحت ستم بسیار حیاتی است، زیرا به آنها این امکان را می دهد که به جای وابستگی به نهادهای دولتی یا نمایندگان سنتی، خود به صورت مستقل سرنوشت خود را تعیین کنند. کارگران باید به نیروی خود تکیه کنند و با همبستگی، قدرت و اثرگذاری بیشتری در جامعه داشته باشند

تأکید بر خودسازمانی:

یکی از مهمترین مبانی اندیشه انارشیتی، خودسازمانی کارگران است. کارگران به عنوان طبقه ای که در تضاد دائمی با نظام سرمایه داری قرار دارند، باید خود را در فرایندهای تصمیم گیری و اقدام مشارکت دهند. این خودسازمانی نه تنها در سازمان های سندیکالیستی شکل می گیرد، بلکه میتواند به ایجاد جوامع خودگردان و شبکه های حمایتی بینجامد که به آنها اجازه می دهد به صورت مستقل منابع و امکانات خود را مدیریت کنند.

آزادی و استقلال:

عمل مستقیم باید در جهت تحقق آزادی و استقلال قرار گیرد. این بدان معناست که کارگران باید بدون واسطه ها و موانع، به مبارزه برای حقوق خود بپردازند. در این راستا، انارشیم به دنبال تضعیف نهادهای سرکوبگر و تمرکز بر ایجاد ارتباطات اجتماعی و اقتصادی جدید است که در آن هر فرد به عنوان یک عضو فعال و تصمیم گیرنده به شمار می رود.

رد دموکراسی نمایندگی:

عمارات و ساختمان های دولتی و مساجد که در خدمت ایدئولوژی های سرکوبگر بوده اند، میتوانند به کتابخانه، مراکز آموزشی، شفاخانه، فضای فرهنگی یا محل برگزاری شوراهای مردمی تبدیل گردند. در هر محله، این تصمیم باید توسط خود ساکنان گرفته شود.

جامعه گرایی و خودگردانی به جای دولت گرایی:

دولت ها همواره ابزار سلطه، نظارت و سرکوب بوده اند. در برابر این ساختار، راه ما سازماندهی اجتماعی بر مبنای خودگردانی جمعی و دموکراسی مستقیم است. ما باور داریم که جامعه افغانستان با توانمندی و دانش خود، به مراتب فراتر از اقلیتی است که هر دولتی را شکل می دهد. بنابراین، سازماندهی شورایی در تمامی سطوح، از محیط های کاری تا مدارس و شفاخانه ها باید جایگزین بیوروکراسی دولتی شود.

شوراهای منطقه ای و سراسری که به طور مستقیم توسط مردم اداره می شوند، بر عملکرد تمامی نهادهای اجتماعی نظارت خواهند داشت. این شوراهای نه از طریق نهادهای مرکزی، بلکه از طریق پیوندهای افقی و شبکه ای، از هماهنگی و همبستگی میان اجتماعات محلی اطمینان خواهند یافت.

جامعه ای آزاد فرایندی پیوسته از رهایی و خودسازماندهی است. جامعه ای که خود را از دولت و ساختارهای سلطه گر رها کند، دیگر نیازی به بازتولید اقتدار نخواهد داشت. این مسیر تنها از طریق مشارکت مستقیم مردم، درک واقعیت های اجتماعی و تلاش جمعی برای خلق جهانی آزاد، برابر و خودگردان ممکن خواهد شد.

دموکراسی به عنوان یک نظام سیاسی اگرچه ممکن است از نظر نظری مثبت به نظر برسد، در عمل میتواند به محدود کردن آزادی های فردی و اجتماعی انجامد. نظام های دموکراتیک معمولاً به نمایندگان و نهادهائی متکی هستند که به دور از نیازها و آرزوهای واقعی مردمی عمل می کنند. به عبارتی، این به نوعی تداوم دهنده سلطه سرمایه داری و استثمارگر هستند. در نتیجه، عمل مستقیم باید به عنوان راهی برای رد این نوع دموکراسی نمایندگی و ایجاد نظام هائی که در آن کارگران خود میتوانند تصمیم گیری کنند، مطرح شود.

سندیکالیسم و همبستگی:

سندیکالیسم یکی از ابزارهای عملی در راستای تحقق عمل مستقیم است که ضمن تأکید بر همبستگی کارگران، به آموزش و آگاه سازی آنان نیز می پردازد. در این رویکرد، کارگران نه تنها به دنبال بهبود شرایط کاری خود هستند، بلکه باید به یکدیگر کمک کنند و به آگاهی جمعی از وضعیت خویش برسند. این همبستگی میتواند به ایجاد حرکتی قوی منجر شود که به طور مؤثری علیه سیستم های سرکوبگر عمل کند.

فرایند تغییر اجتماعی:

تغییر اجتماعی باید از پایین به بالا آغاز شود. در واقع، حرکت به سوی یک جامعه آزاد و برابر نیازمند فعال سازی و سازماندهی کارگران به صورت خودجوش و مستقل است. در بررسی رویکردهای مختلف، موفقیت هر نهادی بستگی به اعتبار و کارایی آن در انجام خواسته های واقعی کارگران دارد. به همین دلیل، عمل مستقیم باید بر پایه اصل همکاری و همبستگی میان کارگران استوار باشد.

چالش ها و راهکارها:

انقلاب اجتماعی و خودآگاهی یک فرایند تدریجی است که مستلزم زمان، تلاش و آگاهی است. کارگران باید برای مقابله با چالش

های موجود از جمله سرکوب، تخریب و نادیده گرفتن حقوقشان، از ابزارهای مختلف بهره برداری کنند. این ابزارها میتوانند شامل اعتصابات، اعتراضات، و اقدامات مستقیم باشند که در هر مرحله ای از مبارزه برای تحقق خواسته هایشان به کار می روند.

خلاصه عمل مستقیم به عنوان یک رویکرد انارشستی و سوسیالیستی، نه تنها به کارگران این امکان را می دهد که به صورت مستقل و بدون وابستگی به دیگر نهادها علیه استثمار و سرکوب مبارزه کنند، بلکه موجب تقویت آگاهی جمعی و ایجاد همبستگی میان آنان می شود. در نهایت، این عمل میتواند به ایجاد یک جامعه ای منجر شود که در آن هر فرد به عنوان یک شریک فعال و خودمختار در تصمیم گیری ها و تغییرات اجتماعی شرکت داشته باشد و از وابستگی به سیستم های سرکوبگر فاصله بگیرد. این فرایند نه تنها آزادی فردی و اجتماعی را تضمین می کند، بلکه به تحقق یک جامعه عادلانه و برابری طلب منجر خواهد شد.

برخی از علل اصلی جنگ ها

بخش دوم

پیوسته به گذشته

ناسیونالیسم و جنگ:

برخی ها مدعی هستند که جنگ ها در نهایت ناشی از وفاداری انسان ها به ملت ها و ارتباط صمیمی بین ملت و دولت است. این اصلی بود که مرزهای سیاسی اروپای شرقی و بالکان پس از جنگ جهانی اول بر اساس آن تنظیم شد و به شعار اصلی جنبش ضد استعماری قرن بیستم تبدیل شد. اساساً پیوند صمیمی بین ناسیونالیسم و دولت گرایی، هر دو را بسیار خطرناک می کند. حاکمان یک دولت در نهایت در رفتار خود توسط آنچه که به طور

ساده به عنوان «منافع ملی» خلاصه می شود، اداره می شوند، که گهگاه مستقیماً با منافع ملی سائر دولت ها در تضاد است.

ایده آل دولت- ملت هرگز به طور کامل محقق نمی شود. بسیاری از دولت ها دارای اقلیت های ملی قابل توجهی هستند. این فقدان همبستگی کامل اغلب منجر به تنش های خطرناکی شده است که در نهایت میتواند منجر به جنگ شود. دولت الهام گرفته از ناسیونالیسم ممکن است سیاستی را با هدف جذب اقلیت های ملی انجام دهد. گروه های ملی شامل یک دولت ممکن است از رژیم مسلط احساس نارضایتی کنند و با ادعای خودمختاری در یک دولت جداگانه به میدان آیند، همانطور که در تلاش برای جدا کردن بیاфра از نایجریا و جدایی بنگله دیش از پاکستان به وقوع پیوست.

به عنوان یک قاعده، گروه اکثریت در یک ملت - دولت به شدت با جنبش های جدایی طلبانه مخالف است. بنابراین درگیری های خشونت آمیزی میتواند رخ دهد و از طریق دخالت های خارجی، درگیری ها میتوانند به جنگ های بین المللی تبدیل شوند. بدیهی است که هیچ گاه ناسیونالیسم از دولت جدا نبوده و در نتیجه مطالبات خودمختاری اقلیت های شامل یک واحد بزرگتر از طریق تمهیدات اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی در فقدان کشمکش و درگیری رخ نداده است.

ناسیونالیسم نه تنها باعث جنگ می شود، بلکه به شدت سازش و پذیرش شکست را دشوارتر می کند. بنابراین باعث طولانی شدن مدت و افزایش شدت جنگ ها می شود.

از این نقطه باید به دنبال آلترناتیفی برای ناسیونالیسم برآمد. از آنجا که انسان ها میتوانند به طور خودجوش و بدون نیاز به دولت ها و نهادهای مرکزی، با یکدیگر همکاری کنند، دریافت آلترناتیفی که میتواند وجود ساختارهای دولتی را سراسر انکار کند ضروری می افتد. آلترناتیفی که به جای نهادهای دولتی بر ایجاد شبکه های همکاری و همبستگی محلی تأکید می کند.

تأکید بر آزادی فردی و حق خودگردان به این معناست که هر فرد باید قادر باشد زندگی خود را بدون قید و بندهای ملی گرایی و هنجارهای دولتی اداره کند. احترام به یکدیگر بدون در نظر گرفتن هویت ملی یا قومی که به تنوع فرهنگی و اجتماعی منجر می شود میتواند به جای تقابل منبع همکاری و خلاقیت محسوب شود.

حذف مرزها که زمانی به تقسیم و تضاد میان انسان ها دامن می زد و ایجاد جهانی بدون مرز که در آن انسان ها بتوانند آزادانه رفت و آمد کنند و منابع را به اشتراک بگذارند، جایگزینی نظام های اقتصادی غیر متمرکز که در آن تعاونی های خودگردان جایگزین اقتصاد سرمایه داری شده و منابع در دست افراد جامعه قرار گرفته، ساختارهای قدرت و اشکال سلطه، چه ملی و چه دولتی نابود شده اند، بدون شک پایان تمایلات ناسیونالیستی و جنگ های ناشی از آن خواهند بود.

رابطه گروه های دارای منافع خاص با جنگ:

در حالی که برخی از تیوری های جنگ دولت را به عنوان یک کل تمایز نیافته در نظر می گیرند و رفتار آن را تعمیم می دهند، نظریه پردازان دیگر بیشتر به جامعه شناختی گرایش دارند و بر نقش هائی که گروه های مختلف با منافع خاص در داخل دولت ایفا می کنند تمرکز می کنند.

این نظریه پردازان بین توده بزرگ مردم و گروه هائی که مستقیماً درگیر یا تأثیرگذار با دولت هستند، تمایزی قائل می شوند. عموماً تصور می شود که مردمی که نگرش هایشان با دانش کافی مجهز نیست به زندگی روزمره خود مشغول هستند و طرفدار صلح هستند. گروه های تأثیرگذار که مستقیماً درگیر مسائل خارجی و از این رو در جنگ هستند، موضوع اصلی این تحلیل هستند.

تا اینجا دانسته شد دولت های جنگ طلب که مردم صلح دوست را به درگیری بین المللی می کشانند، موضوع تکراری تحلیل های لیبرال و سوسیالیستی از جنگ است. برخی از نویسندگان تا آنجا

پیش رفته اند که توطئه مستمر حاکمان را علیه حاکمان فرض کنند که میتوان آن را به دوران ماقبل تاریخ، زمانی که کشیشان و جنگجویان در اولین ساختارهای دولتی ترکیب می شدند، جستجو کرد. با این حال، بیشتر نویسندگان عرصه را محدود می کنند و به دنبال پاسخی برای این سؤال هستند که چرا برخی از دولت ها بیش از سائرین مستعد جنگ هستند و عموماً پاسخ را در تأثیر گروه های ذی نفعی که به دنبال اهداف خاص و خودخواهانه ای هستند، می یابند.

مهمترین و بارزترین این گروه ها سپاه است. مهارت نظامی یک ویژگی اصلی برای رهبری سیاسی در جوامع بدوی بود. به نظر می رسد جست و جوی شکوه نظامی و نیز غنایم پیروزی یکی از انگیزه های اصلی جنگ بوده است که به طور مشخص میتوان انگیزه های جنگ های مسلمانان در دوران فتوح را که به عنوان «تعمیم دین اسلام» به وقوع پیوستند شامل این دسته بندی نمود.

اما زمانی که کارکرد نظامی متمایز شد و از غیرنظامیان جدا شد، تنش بین این دو به یکی از مهمترین مسائل سیاسی تبدیل شد. عموماً این دیدگاه قابل قبول وجود دارد که سپاه برای جنگ تلاش می کند، که در آن به منابع بیشتری دست می یابند و میتوانند موقعیت طلبی خود را برآورده سازند و گاهی نیز میل به قدرت سیاسی مستقیم و کامل را برآورده سازند. در زمان صلح، نظام از اهمیت کمتری برخوردار است، از منابع محروم است، و کمتر احتمال دارد که مستقیماً به قدرت سیاسی نفوذ کند یا به قدرت برسد. در عین حال، در نظر گرفتن دوم، اگرچه معمولاً فرعی، سپاه به عنوان عامل مسبب در جنگ، بر این باور است که یک لشکر مسئول مستقیم هر جنگی است و بنابراین از خطرات احتمالی آن برای خود و همچنین برای دولت آگاهی بیشتری دارد. اگرچه سپاه قصد دارد دولت را در وضعیت آمادگی بالا نگه دارد، اما ممکن است در مورد شرکت در جنگ محتاط تر از غیر نظامیان باشد. با این حال، اغلب گفته می شود که افزایش آمادگی

نظامی ممکن است منجر به افزایش تنش شود و بنابراین به طور غیرمستقیم منجر به شروع جنگ شود.

تاریخ و تجربیات معاصر نشان داده اند که افزایش آمادگی نظامی به افزایش تنش ها و در برخی موارد، شروع جنگ ها منجر شده اند. به طور مثال در اوایل قرن بیستم، کشور های بزرگ به افزایش تسلیحات و سپاه خود پرداخته بودند. سیاست های نظامی مانند «توازن قدرت» و «نظامی گری» در اروپا باعث شد که کشورها به ویژه آلمان، فرانسه و انگلستان به دنبال تقویت نیروی نظامی خود باشند. این افزایش قدرت نظامی و رقابت های تسلیحاتی بین کشورها، تنش ها را افزایش داد و سرانجام منجر به شروع جنگ جهانی اول شد.

در دوران جنگ سرد، ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی هر دو به طور همزمان در حال افزایش توان نظامی خود بودند. این افزایش آمادگی نظامی و دو قطبی شدن جهان موجب بروز تنش های شدیدی شد که به بحران موشکی کیوبا در سال ۱۹۶۲ منجر شد که ناشی از ترس از افزایش نفوذ نظامی بین دو ابر قدرت بود.

در دهه ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، تنازعات منطقه ای در شرق میانه نیز ناشی از افزایش توان نظامی و رقابت های نظامی بین کشورها به خصوص جنگ ایران و عراق بود.

در حال حاضر، افزایش آمادگی نظامی و آزمایش های موشکی کوریای شمالی و واکنش های کوریای جنوبی و ایالات متحده امریکا به این اقدامات که به تنش های شدید بین دو کشور منجر شده است از نتایج افزایش آمادگی نظامی بی سابقه ای در جهان اند.

تنش های بین چین و تایوان که هر دو به طور مداوم در حال افزایش توان نظامی خود هستند میتواند از نتایج افزایش آمادگی

نظامی محسوب شود که و تهدیدات نظامی در این منطقه به نگرانی های بین المللی قابل توجهی منجر شده است.

همچنین تنش های روسیه و ناتو را میتوان به افزایش توان نظامی ناتو در نزدیکی مرزهای روسیه و واکنش های روسیه به این اقدامات نسبت داد.

علل جنگ داخلی امریکا

تیوری هایی در مورد گروه هایی که از جنگ ها سود اقتصادی می برند، به ویژه آنهایی که در صنایعی که برای جنگ آماده می شوند، مرتبط هستند. همه اینها نقش اصلی شرورها را در تیوری های سوسیالیستی و لیبرالی جنگ ایفا می کنند، و حتی کسانی که از چنین تیوری هایی مطلع نیستند، اهمیت مجتمع های نظامی-صنعتی را در کشورهایی که در آن بخش های بزرگی از اقتصاد در تجهیزات جنگی تخصص دارند، انکار نمی کنند.

در نهایت، برخی از دانشمندان و تکنالوژیست ها گروه جدیدی، بسیار کوچکتر، اما مهم با علایق ویژه در جنگ را تشکیل می دهند، اگرچه این گروه ناهمگون هستند و مانند دانشمندان هسته ای، محققان فضایی، زیست شناسان و چنتیک دانان، کیمیا دانان و انجیران را در بر می گیرد، اما اگر آنها در کار دفاعی مشارکت داشته باشند، همگی در تأمین منابع بیشتر برای تحقیقات خود سهیم هستند: برای مثال، بدون کاربردهای نظامی آن، نه تحقیقات هسته ای و نه تحقیقات فضایی تقریباً به آن سرعت پیش می رفت. با این حال، جنگ جایگاه دانشمندان را افزایش نمی دهد. برعکس، آنها تحت نظارت نزدیک نظام سپاه قرار می گیرند. آنها همچنین معمولاً جایگزین های صلح آمیز برای تحقیقات نظامی دارند، اگرچه ممکن است چندان رضایت بخش یا کافی نباشند. در نتیجه، اگرچه تکنالوجی مدرن جنگ به شدت به دانشمندان وابسته است و اگرچه بسیاری از آنها توسط دولت ها در کارهایی که به طور مستقیم یا غیرمستقیم با این تکنالوجی مرتبط هستند به کار گرفته می شوند، دانشمندان به عنوان یک گروه از علاقه مندی به جنگ فاصله زیادی دارند.

برعکس، بسیاری از آنها عمیقاً نگران کشتار جمعی هستند که توسط علم ممکن شده است و به این لحاظ اکثر در جنبش های صلح طلب بین المللی شرکت می کنند.

حتمالاً میتوان با اطمینان گفت که انگیزه اولیه جنگ داخلی امریکا زمانی آغاز شد که یک تاجر هالندی محموله ای از بردگان افریقایی را در جیمز تاون ویرجینیا در سال ۱۶۱۹ تخلیه کرد و نزدیک به ۲۵۰ سال پرحادثه بیشتر طول کشید تا این جنگ به جنگ تبدیل شود. اما در تمام مدت بار قایق هالندی در انتهای آن بود.

برده داری امریکا از تخلیه اولین قایق فلاکت بار افریقایی ها در جیمز تاون آغاز شد و به تمام شهرک ها سرایت کرد. در آغاز قرن نوزدهم، برده داری به جنوب محدود شد، جایی که اقتصاد تقریباً منحصراً فلاحتی بود. برای مدتی به نظر می رسید که این عمل در مسیر انقراض است.

ممکن هوشمندانه بود هرگاه جنوب به این نتیجه می رسید که عاقلانه است که کارخانه های پنبه و کارخانه های پارچه بافی خود را بسازد، اما مردم آن بیش از حد به کشت پنبه وابسته بودند. یکی از بازدیدکنندگان در دهه ۱۸۳۰ چرخه بی امان تخصیص سرمایه مازاد توسط کارخانجات را اینگونه توصیف کرد: «پنبه فروختن برای خرید سیاهپوستان - تولید پنبه بیشتر برای خرید سیاه پوستان بیشتر - تا بی نهایت».

طرز فکر جنوب چنین بود، اما تعرفه ها تقریباً ۳۰ سال زودتر جنگ را آغاز کرد، زیرا با افزایش خشم، کالهن از کارولینای جنوبی، که در آن زمان برای معاونت رئیس جمهور ایالات متحده نامزد می شد، اعلام کرد که ایالت ها - به ویژه ایالت خودش - هیچ

تعهدی به اطاعت از قانون تعرفه فدرال یا دریافت آن از کشتی هائی که وارد بندرگاه می شوند ندارند. بعداً، قانونگذاران کارولینای جنوبی بر اساس این ادعا عمل کردند و از دولت فدرال سرپیچی کردند. این امر بحران بی ثباتی را آغاز کرد، که در تیوری معتقد بود که یک ایالت میتواند هر قانون فدرالی باطل یا نادیده بگیرد، به نفع آن نیست. این بحران تنها زمانی خنثی شد که رئیس جمهور اندرو جکسون کشتی های جنگی خود را به بندر چارلستون فرستاد - اما این اولین باری بود که یک ایالت جنوبی تهدید به جدایی از اتحادیه کرد.

این حادثه همچنین زمینه را برای مناقشه حقوق ایالت ها فراهم کرد و قوانین ایالتی را در مقابل مفهوم حاکمیت فدرال قرار داد - بحثی که در قرن بعد ادامه یافت. «حقوق ایالت ها» به کلیدواژه جنوبی در برابر نفوذ شمالی ها (یانکی) به سبک زندگی جنوبی تبدیل شد. احزاب سیاسی حقوق ایالت ها در جنوب به وجود آمدند.

اگرچه مسئله تعرفه از آغاز آن در سال ۱۸۲۸ تا زمان جنگ داخلی یک زخم آشکار باقی ماند، بسیاری از مورخان کنونی تأثیر آن را بر شکاف فزاینده بین دو بخش کشور رد کرده اند. اما هر مطالعه دقیق روزنامه ها، مجلات یا مکاتبات آن دوران نشان می دهد که، اینجاست که دشمنی شروع به تنفر کرد. برخی از مورخان جنوبی در گذشته استدلال کرده اند که این علت اصلی جنگ داخلی بوده است. اما اینطور نبود، یک عنصر حیاتی در سوءظن و بی اعتمادی بود که جنوبی ها نسبت به برادران شمالی شان، و در نتیجه نسبت به خود اتحادیه احساس می کردند. موضوع تعرفه نه تنها برای اولین بار شبح ترسناک جدایی جنوب را به وجود آورد، بلکه به نظر می رسید که نوعی خط جدایی پیچیده را نشان می داد که در آن جنوب به طور مبهم شروع به فکر کردن خود به عنوان یک موجودیت جداگانه - شاید حتی یک کشور جداگانه - کرد.

همه کینه ها و جوش ها به طور طبیعی به سیاست سرایت کردند. شمال، با هجوم مهاجران، از نظر جمعیت بسیار بیشتر از جنوب

بود و بنابراین شورای نمایندگان را تحت کنترل داشت. اما سنای ایالات متحده، با نوعی توافق آقا منشانه همراه با رشوه و تهدید های معمول سیستم ۵۰-۵۰ باقی مانده بود، به این معنی که هر زمان که یک منطقه به عنوان یک ایالت آزاد پذیرفته می شد، جنوب باید یک دولت برده دار را در پیکر خود اضافه می کرد - و بالعکس. این تا سال ۱۸۲۰، زمانی که میسوری درخواست ایالتی کرد و نیروهای ضد برده داری اصرار داشتند که باید آزاد باشد وجود داشت. در نهایت، این منجر به تصویب «مصالحه میسوری» توسط کانگرس شد، که حکم می دهد میسوری میتواند به عنوان یک ایالت برده دار و «مین» به عنوان یک ایالت آزاد وارد اتحادیه شود، اما هر ایالت دیگری که در شمال مرز جنوبی میسوری ایجاد شود، باید آزاد باشد. این رویه برای مدت طولانی تری از آنچه که شایسته آن بود نگه داشته شد.

کانگرس در سال ۱۹۰۸ با اذعان به این که برده داری یک عمل توهین آمیز است، واردات بردگان افریقایی را ممنوع کرد. با این وجود میلیون ها برده در جنوب زندگی می کردند و جمعیت آنها همچنان رو به افزایش بود. با شروع در اواخر قرن هجدهم، گروه کوچکی از مردم در نیوانگلند به این نتیجه رسیدند که برده داری یک آسیب اجتماعی است و شروع به تحریک برای لغو آن کردند - البته از این رو به اصطلاح "الباکر" نامیده می شود.

در طول سال ها این گروه قویتر شد و تا دهه ۱۸۲۰ به جنبشی تمام عیار تبدیل شد، که در سراسر شمال منبرها و تریبون ها را لغو می کرد، جزوه ها و روزنامه ها را منتشر می کرد، و عموماً احساسات منصفانه و ناپسند را در تالارهای کانگرس و جاهای دیگر برانگیخت. در ابتدا، طرفداران الغا به این نتیجه رسیدند که بهترین راه حل این است که بردگان را به افریقا برگردانند، و آنها را در واقع به زمین هائی در لایبیریای کنونی به دست آورده بودند و یک مستعمره کوچک را تشکیل داده بودند بازگردانند.

در دهه ۱۸۴۰، طرفداران لغو بردگی به این نتیجه رسیدند که برده داری صرفاً یک شر اجتماعی نیست، بلکه یک «اشتباه اخلاقی» است و بر این اساس شروع به تحریک کردند.

این امر به مذاق جنوبی هائی که به کلیسا می روند، خوش نیامد، که اکنون توسط شمالی هائی که حتی آنها را نمی شناختند با نام های ناخوشایند و رسوایی خوانده شوند. این امر، در میان چیزهای دیگر، اختلافات مذهبی را برانگیخت، که در اواسط دهه ۱۸۴۰ باعث شد کلیساهای متودیست و بپتیست امریکایی به فرقه های شمالی و جنوبی تقسیم شوند. در این میان به نوعی پرسبیتترین با هم آویزان بودند، اما این یک فشار بود، در حالی که کلیسای اسقفی به عنوان یک دژ جنوبی و سنگر آتشین در میان طبقات ثروتمند و ملاک باقی ماند. کاتولیک ها همبستگی خود را حفظ کردند و این بدبینان را برانگیخت. اما آنها این را فقط به این دلیل مطرح کنند که وفاداری خود را به پاپ روم مدیون هستند نه به هر ایالت، کشور یا ایده آل.

ادبیات الغا در روزنامه های جنوبی ظاهر شد و باعث شد جنوبی ها طرفداران لغو را به تلاش برای دامن زدن به شورش برده ها متهم کنند که تصور آن در فهرست اضطراب اکثر جنوبی ها بالا بود. شورش های قاتل بردگان در هائیتی، جمیکا و لوئیزیانا رخ دادند و در ویرجینیا منجر به کشته شدن نزدیک به ۶۰ سفیدپوست در جریان قیام بردگان نت ترنر در سال ۱۸۳۱ شد.

در طول دهه ۱۸۵۰، چنان به نظر می رسید که بحران بر بحران انباشته می شود زیرا سطوح خشم به خشم تبدیل می شود و خشم به خشونت تبدیل می شود. یکی از قطبی ترین تعارضات بین شمال و جنوب پس از انتشار رمان کلبه عمو تام اثر هریت بیچر استو در سال ۱۸۵۲ رخ داد که زندگی برده را به عنوان کابوس بی امان غم و ظلم به تصویر می کشید. شور و شوق شمالی از این داستان شعله ور گردید در حالی که جنوبی های خشمگین این داستان را به طور دسته جمعی به عنوان تصویری ظالمانه منحرف و ناعادلانه

رد کردند. (بعد از شروع درگیری، گفته شد که لینکلن، پس از ملاقات با استو، گفت: «پس شما همان خانم کوچکی هستید که این جنگ بزرگ را آغاز کردید؟»

در سال ۱۸۵۴، قانون کنزاس-نبراسکا، که توسط نامزد مکرر ریاست جمهوری استفان دگلاس حمایت می شد، سازش میسوری را لغو کرد و به مهاجران در قلمرو کنزاس اجازه داد تا خودشان انتخاب کنند که آیا می خواهند یک ایالت آزاد باشند یا برده داشته باشند. طرفداران الغای بردگی در شمال خشمگین از تصور گسترش برده داری توسط حاکمیت، شروع به جمع آوری کمک های مالی برای فرستادن به مهاجران ضد برده داری به کنزاس کردند.

جنوبی ها به همان اندازه خشمگین، مهاجران خود را فرستادند، و گروهی بی رحم به نام «بوردر روفاینس» از میسوری برده داری به کنزاس رفتند تا برای لغو شدگان مشکل ایجاد کنند. در این ترکیب متعصبی به نام جان براون با پسران و گروه خود وارد شد. در حالی که قتل ها و قتل عام ها شروع به انباشتن کردند، روزنامه ها در سرتاسر سرزمین تیتراهای «خونریزی کانزاس» را منتشر می کردند.

در تالارهای کانگرس، موضوع برده داری باعث خصومت ها، توهین ها، دوئل ها و در نهایت به یک قاعده تفرقه افکنی مبدل شده بود که حتی پس از مباحثات، عریضه ها را در مورد شکایت از مسئله برده داری ممنوع می کرد

در سال ۱۸۵۷ دادگاه عالی ایالات متحده تصمیم بدنام خود «درد اسکات» را صادر کرد که جنوبی ها را به وجد آورد و شمالی ها را خشمگین کرد. دادگاه اساساً حکم داد که برده یک شهروند یا حتی یک شخص نیست و بردگان «آنقدر پست تر هستند که هیچ حقوقی ندارند که مرد سفیدپوست ملزم به رعایت آن باشد.» جنوبی ها از اینکه اکنون میتوانستند برده های خود را بدون از دست دادن

آنها به داخل و خارج از سرزمین ها و ایالت های آزاد منتقل کنند، احساس راحتی کردند.

سپس در سال ۱۹۵۹، جان براون، حمله مرگباری به زرادخانه ایالات متحده در هارپرز فری، ویرجینیا، ترتیب داد، به این امید که الهام بخش یک قیام عمومی برای برده ها باشد. این حمله توسط نیروهای آمریکایی عقب زده شد و براون به جرم خیانت محاکمه و به دار آویخته شد. اما وقتی معلوم شد که او توسط طرفداران الغای شمالی تأمین مالی می شد، این جنوب را بیشتر خشمگین ساخت - به ویژه پس از اینکه مطبوعات شمالی براون را به مقام قهرمان و شهید رساندند. این به سادگی این باور جنوبی ها را تقویت کرد که شمالی ها قصد داشتند شیوه زندگی آنها را از بین ببرند.

با نزدیک شدن به انتخابات سرنوشت ساز سال ۱۸۶۰، گروهی از «آتشخواران» - سخنوران بانفوذی که اصرار داشتند که «متعصبان» شمالی قصد آزادی بردگان را «در صورت امکان توسط قانون، در صورت لزوم با زور» در نظر داشتند، بحث جدایی جنوب به میان آمد. روزنامه های لغو و سخنوران شمالی (معروف به سیاه پوستان یا جمهوریخواهان رادیکال) این نتیجه گیری را تعذیه می کردند.

دهه ۱۸۵۰ با تشنجات اجتماعی آن تقریباً به پایان خود نزدیک شد و احزاب سیاسی مستقر شروع به از هم پاشیدن کردند - که همیشه یک نشانه خطرناک بود. دموکرات ها به بخش های شمالی و جنوبی تقسیم شدند که هر کدام فهرست نامزد های خاص خود را داشت. یک حزب اتحادیه مشروطه نیز ظاهر شد که به دنبال آرای میانه روها در ایالات سرحدی بود. به عنوان یک موضوع عملی، همه اینها پیروزی نامزد جمهوریخواه، ابراهام لینکلن را در انتخابات تضمین کردند. با اضافه شدن مینی سوتا (۱۸۵۸) و اوریگان (۱۸۵۹) به عنوان ایالت های آزاد، بزرگترین ترس جنوبی ها در شرف تحقق بود - یعنی کنترل کامل دولت فدرال توسط سیاستمداران دولت آزاد و ضد برده داری.

با تقسیم آرا به چهار جهت، لینکلن و جمهوریخواهان در نومبر ۱۸۶۰ به قدرت رسیدند و اکثریت «الکتورل کالج» را به دست آوردند، اما در پایان تنها ۴۰ فیصد از آرای عمومی را به خود اختصاص داده بودند. این برای جنوب بی اهمیت بود. به طور خلاصه، کارولینای جنوبی همیشه متخاصم به جدایی از اتحادیه رای داد و پس از آن شش ایالت جنوبی دیگر که سرمایه گذاری زیادی در پنبه داشتند به جدایی رای دادند.

در واقع دلهره و خشم جنوبی ها از اینکه لینکلن برده ها را آزاد می کند نابجا بود. مهم نبود که او چقدر عمل برده داری را ناپسند می دانست، فلسفه کلی که لینکلن را هدایت می کرد، شامل لغو اجباری برده داری توسط دولت فدرال نمی شد - به این دلیل ساده که او نمی توانست هیچ راه سیاسی برای تحقق آن تصور کند. اما او، مانند تعداد قابل توجهی از مردم شمالی، قاطعانه مخالف گسترش بردگی در قلمروها و ایالات جدید بود. لینکلن با انکار برده داران از حق گسترش مرزهای خود، در واقع قدرت آنها را در واشنگتن تضعیف کرد و با گذشت زمان این امر تقریباً به ناچار منجر به لغو برده داری شد.

اما این برای مطبوعات جنوبی کافی بود، که مردم را چنان خشمگین کنند که لینکلن را به اندازه جان براون مورد تحقیر قرار دهند. این مجلات تأثیرگذار، از ریچموند گرفته تا چارلستون و نقاط بی شماری در این میان، تصویری هیجان انگیز از لینکلن در قالب کلمات و کاریکاتورها به عنوان یک ضد مسیحی ترسیم کردند - نوعی ضد مسیح که بردگان را برای تجاوز، قتل و غارت رها می کرد.

اما علت جدایی جنوب، ترس از این بود که مبادا لینکلن و کانگرس جمهوریخواه نهاد برده داری را از بین ببرند - که میتواند ثروت ها را ویران کند، اقتصاد جنوب را ویران کند و جنوب را برای مبارزه با میلیون ها سیاه پوست آزاد ترک کند.

دستور چین وارد عمل شد و به جاپان دستور داد تا نیروهای خود را از قلمرو چین خارج کند، جاپان تصمیم گرفت خود اتحادیه (جامعه ملل) را ترک کند.

تحریم هائی که به خاطر این سرپیچی بر جاپان تحمیل شد، پیگیری مناطق غنی از منابع در همسایگی را برای آنها مهمتر کرد. جاپانی ها که نگران این بودند که ایالات متحده مانع طرح گسترش سرزمینی آنها شود، دست به اقدامی افراطی زدند و به پرل هاربر حمله کردند. قصد فلج کردن امریکا با انهدام کشتی طیاره بردار آنها بود، اما کشتی های مذکور در دریا بودند و از این حمله جان سالم به در بردند. با این حال، این حادثه باعث شد که ایالات متحده وارد جنگ شود.

علل دیگر:

دولت جمهوری خواه ایالات متحده تحت رهبری وودرو ویلسن تصمیم گرفت از فعالیت های سیاسی مختلفی که در جهان در حال انجام بود دوری کند. جامعه ملل شکست خورده بود. اگر مورخان را باور کنیم، جامعه ملل یک نهاد بی دندان و بدون هیچ قدرتی بود، و بنابراین، شکست آن برجسته بود. علاوه بر این، جهان در چنگال رکود بزرگ گیر کرده بود.

در میان این همه هرج و مرج، کشورهایمانند آلمان، ایتالیه و جاپان موضعی تهاجمی اتخاذ کردند و به کشورهای همسایه خود حمله کردند تا قلمروهای خود را گسترش دهند. در حالی که جنگ در واقع با حمله آلمان نازی به پولند در سال ۱۹۳۹ آغاز شد، تنش از قبل با تهاجم ایتالیه به اتیوپیا در سال ۱۹۳۵ و حمله به چین توسط امپراتوری جاپان در سال ۱۹۳۷ در حال افزایش بود.

پس از جنگ جهانی اول، آلمان شاهد ظهور ادولف هیتلر و مفهوم نازیسم او بود، که هر دو در دهه ۱۹۳۰ بسیار محبوب شدند. نازیسم به شکلی از سوسیالیسم بود که - بر خلاف مارکسیسم - و معمولاً با نژادپرستی و توسعه طلبی مشخص می شد. خواستار اطاعت از یک رهبر قوی بود و هیتلر خود را به عنوان آن رهبر قدرتمند به تصویر می کشید. او در سال ۱۹۳۳ صدراعظم آلمان شد و پس از آن شروع به بازسازی سپاه آلمان کرد.

فرانسه و بریتانیه هر دو چشم خود را بر اقدامات هیتلر بستند زیرا مایل به جنگ با او نبودند. برخی از مورخان بر این عقیده هستند که آنها عمداً این کار را انجام دادند زیرا فکر می کردند بهترین گزینه برای جلوگیری از گسترش کمونیسم است. در این میان، هیتلر همچنین دو متحد مهم در قالب ایتالیه و جاپان به دست آورد.

بنیتو موسولینی و فاشیسم:

در حالی که آلمان شاهد ظهور ادولف هیتلر و نازیسم بود، ایتالیه شاهد ظهور بنیتو موسولینی و فاشیسم بود که با خشونت، نژادپرستی و توتلیتریزم مشخص می شد. هر دو مفهوم کاملاً مشابه یکدیگر بودند، در نتیجه هیتلر و موسولینی به عنوان رهبران جنگ علیه نیروهای متفقین به تصویر کشیده شدند. این دو با پیمان محوری روم- برلین در سال ۱۹۳۷ دست به دست هم دادند و یک اتحاد نظامی ایجاد کردند.

برنامه های توسعه سرزمینی جاپان:

در اوایل دهه ۱۹۳۰، جاپان تحت تأثیر افسردگی قرار گرفت. در تلاش برای مقابله با همین موضوع، جاپانی ها تصمیم گرفتند به جمهوری چین حمله کنند. سپاه جاپان به منچوریا در شمال شرقی چین که سرشار از منابع معدنی بود حمله کرد. هنگامی که جامعه ملل، که برای ایجاد نظم بسیار مورد نیاز در جهان تشکیل شد، به

تلفات بی نظیر:

آنها می گویند تاریخ تکرار می شود، شکست آلمان و متحدانش در جنگ جهانی دوم این را نشان داد. اگر اثرات جنگ جهانی اول وحشتناک بود، اثرات جنگ جهانی دوم بسیار بدتر بود. حدود بین ۲۲ تا ۲۵ میلیون عسکر و ۳۸ تا ۵۵ میلیون فرد ملکی جان خود را از دست دادند. علاوه بر این، بسیاری دیگر بی خانمان شدند. بر اساس تخمین حدود ۶ میلیون یهودی در هالوکاست، نسل کشی سیستماتیک تحت حمایت دولت که توسط ادولف هیتلر سازماندهی شده بود، کشته شدند. به جز یهودیان، پولندی و اسلاوهای غیریهودی، کولی های رومانیایی و حتی همجنس گرایان به تعداد زیادی در این نسل کشی کشته شدند، همه به این دلیل که آنها را پست تر می دانستند.

مرزها دوباره ترسیم شد:

چندین کشور اروپایی و آسیایی باید بار سنگین این جنگ را متحمل می شدند. مرزهای سرزمینی کشورهای اروپایی دوباره ترسیم شد. بزرگترین ذی نفع از نظر گسترش سرزمینی اتحاد جماهیر شوروی بود که بخش هایی از فنلند، پولند، جاپان، آلمان و برخی از کشورهای مستقل را به سرزمین های خود ضمیمه کرد. بدترین کشور آسیب دیده آلمان بود که به چهار قسمت تقسیم شد. هر کدام یک مورد در اختیار فرانسه، ایالات متحده، اتحاد جماهیر شوروی و بریتانیه بود. طرح های اولیه ای که ایالات متحده برای آلمان ارائه کرد بسیار خشن بود. آنها تنها پس از آنکه متوجه شدند که احیای اروپا بدون احیای پایگاه صنعتی آلمان ممکن نیست، آرام گرفتند.

سازمان ملل متحد:

پس از جنگ جهانی دوم، نیروهای متفقین گردهم آمدند تا سازمان ملل متحد را تشکیل دهند - سازمانی که برای ترویج صلح و امنیت در جهان باید تشکیل می شد. این سازمان تازه تأسیس، جنگ های تجاوزکارانه را غیرقانونی اعلام کرد تا اطمینان حاصل شود که جنگ جهانی سوم اتفاق نمی افتد. معاهده صلح پاریس در ۱۰ فیبروری ۱۹۴۷ امضا شد و به کشورهایی مانند ایتالیه، بلغاریه و فنلند اجازه داد تا به عنوان کشورهای مستقل در امور بین الملل فعالیت کنند و به عضویت سازمان ملل متحد درآیند. این معاهده همچنین شامل مقرراتی برای پرداخت غرامت جنگی و تعدیل ارضی پس از جنگ بود.

پایان دیکتاتوری:

از طرف دیگر، جنگ جهانی دوم پایان دیکتاتوری در اروپا بود. در حالی که موسولینی در ۲۸ اپریل ۱۹۴۵ دستگیر و به ضرب گلوله کشته شد، هیتلر در ۳۰ اپریل ۱۹۴۵ خودکشی کرد. اما امپراتور هیروهیتو توسط نیروهای متفقین تحت تعقیب قرار نگرفت زیرا جنرال دوگلاس مک آرتر، قوماندان عالی نیروهای متفقین، فکر می کرد که همکاری او برای اداره جاپان توسط ایالات متحده ضروری است. نیروهای متفقین محاکمه نورنبرگ را برگزار کردند که در آن مقامات ارشد آلمان نازی تحت بازداشت قرار گرفتند.

محاکمه نورنبرگ یکی از مهمترین و تاریخی ترین محاکمات در تاریخ بود. در این محاکمه، مقامات ارشد رژیم نازی آلمان به جرم هایی از جمله جنایات جنگی، جنایات علیه بشریت و توطئه برای ارتکاب به این جنایات مورد محاکمه قرار گرفتند.

در پایان محاکمه، از ۲۴ متهم اصلی، ۱۲ نفر به اعدام محکوم شدند. این افراد شامل هانس فریدریش، ویلهلم کیتل، یواخیم فن ریتنر، هرمن گورینگ و تعدادی دیگر بودند. همچنین، بسیاری از متهمان دیگر نیز به مدت طولانی به حبس محکوم شدند. برخی از متهمان نیز در حین این محاکمات یا قبل از آن فوت کردند یا به

دلیل خودکشی از شرکت در محاکمه فرار کردند، مانند هیتلر، هاینریش هیملر و جوزف گوبلز.

اثرات اقتصادی:

در مورد اثرات اقتصادی جنگ جهانی دوم میتوان گفت این جنگ دارای نکات مثبتی بود، اما آنها به هیچ وجه با ویرانگری که این جنگ ایجاد کرد، مطابقت نداشتند. مشاغل متعدد در طی مدت جنگ ایجاد شدند و به بحران اشتغال در دوران رکود بزرگ پایان داد. در حالی که صنایعی که محصولات مورد نیاز در طول جنگ را تولید می کردند شکوفا شدند، سایر صنایع با شکست بزرگی مواجه شدند. اقتصاد اروپا در طول جنگ جهانی دوم تقریباً به بن بست رسیده بود. پس از پایان جنگ در ۲ سپتامبر ۱۹۴۵، زمان زیادی طول کشید تا جهان دوباره احیا شود. این تنها پس از از دست دادن میلیون ها نفر بود.

رقابت جدید:

مهمتر از همه، جنگ جهانی دوم، ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی را به عنوان ابرقدرت های جهان معرفی کرد. اگر جنگ جهانی اول پایه و اساس جنگ جهانی دوم را گذاشت، دومی پایه و اساس جنگ سرد بین ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی را گذاشت که بین سال های ۱۹۴۷ و ۱۹۹۱ به مدت ۴۴ سال ادامه داشت.

هنگامی که جاپانی ها به پرل هاربر حمله کردند، ایالات متحده آن را با نیروی نظامی کامل تلافی کرد. حتی تا حد استفاده از بمب اتمی در هیروشیما و ناگاساکی. اگر جاپان به پرل هاربر حمله نمی کرد، شاید همه چیز طور دیگری اتفاق می افتاد.

برخی علل ظاهری جنگ ها

قبلاً گفته شد که مارکس بر این باور بود که تضادهای طبقاتی ناشی از منافع اقتصادی و اجتماعی خاص، عامل اصلی تنش ها و جنگ های بشری هستند.

در چارچوب این تفکر، جنگ ها به عنوان ابزاری برای دستیابی به منافع اقتصادی و حفظ قدرت طبقات حاکم قابل تحلیل اند. بنابراین تفاوت های سیاسی، تعارضات مذهبی، اختلافات سرزمینی، رقابت ها بالای دسترسی به منابع از انتر و بهتر، ناسیونالیسم افراطی، نزاع هویت ها، استراتژی های جیوپولیتیک، اختلافات و کشمکش های داخلی، توسعه تکنالوجی، عوامل محیطی (تغییرات آب و هوا) و سایر عوامل همگی عواملی هستند که میتوانند به عنوان علل ظاهری جنگ ها شناخته شوند. در واقع، نظریه پردازان مختلف در زمینه علل جنگ بر این باورند که بسیاری از درگیری ها و جنگ ها ناشی از یک ترکیب پیچیده از عوامل اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی هستند. به طور مثال در زمینه تفاوت های سیاسی، تضادهای ایدئولوژیک و تفاوت های سیاسی میان دولت ها و گروه های مختلف میتواند منجر به جنگ شود. به طور مثال در مواردی، ملی گرایی یا تمایلات جدایی طلبی میتواند به درگیری های نظامی انجامیده و نهایتاً به جنگ ها منجر شود.

جنگ های داخلی در کشورهایی مانند سوریه و لیبیا به دلیل تضادهای سیاسی و ایدئولوژیک میان گروه های مختلف و حاکمیت های مستبد آغاز شد. در سوریه، اعتصابات و اعتراضات علیه رژیم بشار اسد به جنگ داخلی منجر شد.

تاریخ نشان داده است که تعارضات مذهبی میتواند به عنوان یکی از علل مهم جنگ ها تلقی شود، به ویژه در مناطقی که دین نقش و اهمیت زیادی در هویت فرهنگی و اجتماعی افراد دارد.

اختلافات مذهبی و قومی موضوعی تکراری در تاریخ جنگ بوده است. این تضادها اغلب توسط باورهای عمیق و هویت های فرهنگی دامن می زنند. جنگ های صلیبی، مجموعه ای از جنگ

های مذهبی بین مسیحیان و مسلمانان در قرون وسطی، نمونه ای مشهور از درگیری های مذهبی است. درگیری های قومی، مانند نسل کشی رواندا در سال ۱۹۹۴، نشان می دهد که چگونه تنش های قومی میتواند به خشونت وحشتناک تبدیل شود.

جنگ لبنان (۱۹۷۵-۱۹۹۰) که بین گروه های مختلف مذهبی (مسلمان، مسیحی) رخ داد باعث شد تنش های مذهبی به یک جنگ داخلی بزرگ تبدیل شود. همچنین جنگ های میان اسرائیل و فلسطینیان بخشی از این تعارضات مذهبی و ملی گرای را تشکیل می دهد.

همچنین رقابت بر سر منابع و سرزمین ها یکی از عوامل جنگ بوده و در تاریخ، موارد متعددی از جنگ ها به دلیل این اختلافات به وقوع پیوسته است. جنگ های میان هند و پاکستان بر سر منطقه کشمیر، که یک منبع تنش و درگیری بین این دو کشور است و هر دو کشور ادعای مالکیت این منطقه را دارند، میتواند یک مثال خوب در زمینه باشد.

رقابت بر سر منابع طبیعی (از جمله نفت، آب، و مواد معدنی) و امکانات دسترسی به آنها عامل تحریک کننده ای برای جنگ ها بوده اند، به ویژه در مناطق با منابع محدود.

جنگ های در افریقا، به ویژه در جمهوری دموکراتیک کانگو، به دلیل غنی بودن این کشور از منابع طبیعی مانند طلا، الماس و کاسپتریت، به شدت تحت تأثیر رقابت بر سر منابع بوده است. همچنین جنگ های تریاک بین بریتانیه و چین در قرن نوزدهم عمدتاً توسط منافع اقتصادی هدایت می شد. بریتانیه می خواست به تجارت پرسود تریاک خود ادامه دهد، در حالی که چین به دنبال محافظت از مردم خود در برابر اثرات مضر مواد مخدر بود. همچنین جنگ خلیج فارس در سال های ۱۹۹۰-۱۹۹۱ عمدتاً در مورد کنترل ذخایر نفتی کویت بود. حمله عراق به کویت با واکنش سریع بین المللی مواجه شد و اهمیت استراتژیک نفت در اقتصاد جهانی را برجسته کرد.

احساس ناسیونالیسم افراطی که به تقویت هویت ملی و در نتیجه تحریک به جنگ های دفاع از خاک و فرهنگ منجر می شود، یکی دیگر از علل ظاهری جنگ هاست. جنگ های بالکان در دهه ۱۹۹۰ که به تجزیه یوگسلاویه و منازعات قومی و ناسیونالیستی انجامید، مبین تنش های هویتی عمیق و ملی گرایانه در منطقه است.

استراتژی های جغرافیایی (جیوپولیتیک) در حالی که بازیگران مختلف در عرصه بین المللی به دنبال دستیابی به منافع استراتژیک خود هستند به رقابت ها، جنگ ها و درگیری های متعددی منجر شده اند که جنگ عراق (۲۰۰۳)؛ حمله امریکا به عراق بخشی از استراتژی بزرگتر برای کنترل منابع نفتی و ایجاد ثبات در شرق میانه بود و به تبع آن منافع جیوپولیتیک کشورها را تحت تأثیر قرار داد.

اختلافات سرزمینی یکی دیگر از دلایل رایج جنگ است. ملت ها اغلب بر سر مرزها، مکان های استراتژیک و سرزمین های غنی از منابع طبیعی با هم درگیر می شوند. جنگ فاکلند بین بریتانیه و ارجانتین در سال ۱۹۸۲ یک نمونه کلاسیک از اختلافات ارضی است. این درگیری با تلاش ارجانتین برای استرداد جزایر فاکلند، که از قرن نوزدهم تحت کنترل بریتانیه بود، آغاز شد.

اختلافات ارضی همچنین از ادعاهای تاریخی و احساسات ناسیونالیستی ناشی می شود. به عنوان مثال، درگیری مداوم بین اسرائیل و فلسطین عمیقاً ریشه در ادعاهای ارضی و نارضایتی های تاریخی دارد.

کشمکش ها و نزاع های داخلی در بسیاری از کشورها به تنش ها و اختلافات داخلی، به ویژه در جوامعی که اختلافات قومی یا ملی وجود دارد منجر شده است.

جنگ داخلی در رواندا در سال ۱۹۹۴، که بر سر تنش های قومی بین گروه های هوتو و توتسی آغاز و منجر به نسل کشی بزرگی شد میتواند از نمونه های آن به حساب رود.

سیاست های هویتی همچنین منجر به درگیری های داخلی در یک کشور شده اند. زمانی که گروه های قومی یا فرهنگی مختلف احساس می کنند در حاشیه قرار گرفته اند یا در معرض تهدید هستند، برای حفظ منافع خود به خشونت متوسل شده اند. برای مثال، درگیری در ایرلند شمالی توسط ترکیبی پیچیده از هویت های ملی‌گرایانه و مذهبی انجام شد.

در مجموع ملی گرایی و سیاست های هویتی می‌توانند به درگیری ها دامن بزنند. احساسات ملی‌گرایانه منجر به سیاست های خارجی تهاجمی و تمایل به جنگ برای محافظت یا دفاع از منافع ملی می شود. ظهور ناسیونالیسم در اروپا در طول قرن های ۱۹ و ۲۰ به چندین درگیری بزرگ از جمله جنگ جهانی اول و دوم کمک کرد.

حتی پیشرفت های تکنالوجیکی به تسلیح و ایجاد ابزارهای جدید جنگی منجر شده و بر شدت و شیوع جنگ‌ها تأثیرگذار بوده اند. به طور مثال جنگ جهانی اول و دوم شاهد استفاده از تکنالوجی های نوین نظامی، مانند تانک ها، طیارات و سلاح های کیمیاوی خطرناکی بود که به شدت بر سرعت و شدت جنگ‌ها تأثیر گذاشت.

پیشرفت های تکنالوجیکی همیشه ماهیت جنگ ها را تغییر داده اند. به عنوان مثال، اختراع باروت، انقلابی در جنگ ایجاد کرد و به دوره جدیدی از درگیری های نظامی منجر شد. امروزه پیشرفت ها در جنگ سایبری و هوش مصنوعی در حال تغییر چشم انداز جنگ های مدرن هستند.

عوامل محیطی به طور فزاینده ای به عنوان محرک های مهم تعارض شناخته می شوند. به عنوان مثال، تغییرات آب و هوایی کمبود منابع را تشدید می کند و منجر به جابجایی های جمعیت می شود، که به نوبه خود می‌تواند به درگیری ها دامن بزند.

جنگ داخلی سوریه با خشکسالی شدیدی مرتبط است که میلیون ها نفر را آواره کرد و به ناآرامی های اجتماعی کمک کرد. همچنین

خشکسالی ها کشورهای مانند سودان را تحت فشار قرار دادند و در نتیجه به تنش ها و درگیری ها دامن زدند.

تخریب محیط زیست و بلایای طبیعی نیز شرایطی را ایجاد کرده اند که منجر به درگیری ها شده است. اختلافات بر سر آب، زمین و سایر منابع به ویژه در مناطقی با ایکوسیستم های شکننده به درگیری های خشونت آمیزی در بین قبایل و نواحی مختلف تبدیل شده اند.

به طور کل رقابت بر سر منابع آب و زمین های زراعتی به ایجاد شرایط سختتر منتج شده و موجب تنش ها و درگیری های بین قبایل مختلف و نواحی مختلف شده است.

این مثال ها نشان می دهند که هر یک از عوامل متذکره می‌تواند به تنهایی یا به صورت مشترک منجر به بروز جنگ ها شود و همواره به زمینه های خاص فرهنگی، تاریخی و اقتصادی وابسته است.

به این دلیل، معمولاً جنگ ها ناشی از ترکیبی از این عوامل متعدد هستند و تنها به یک عامل خاص به عنوان علت آن نمی توانند خلاصه گردند. اما در مجموع از نظر مارکس و دیگران نقش منافع اقتصادی و طبقات اجتماعی در خلق و تشدید جنگ ها نقش اساسی داشته اند.

انقلاب ها و درگیری های داخلی اغلب نتیجه نارضایتی های عمیق اجتماعی، سیاسی و اقتصادی است. وقتی بخش بزرگی از مردم احساس می کنند تحت ستم یا به حاشیه رانده شده اند، ممکن است علیه دولت قیام کنند. انقلاب فرانسه در اواخر قرن هجدهم نمونه ای کلاسیک از انقلابی است که به دلیل نارضایتی گسترده از سلطنت و سلسله مراتب اجتماعی هدایت می شود.

درگیری های داخلی نیز می‌تواند توسط تأثیرات بیرونی تشدید شود. مداخله خارجی در درگیری های داخلی می‌تواند تنش ها را تشدید کند و خشونت را طولانی تر کند. برای مثال، جنگ داخلی سوریه

با دخالت چندین بازیگر خارجی که هر کدام منافع استراتژیک خود را دارند، پیچیده شده است.

بنابراین علل جنگ اغلب ریشه در نابرابری های اقتصادی و رقابت برای منابع دارد. در طول تاریخ، ملت ها بر سر زمین، منابع طبیعی و راه های تجاری وارد جنگ شده اند. به عنوان مثال، جنگ های تریاک بین بریتانیه و چین در قرن نوزدهم عمدتاً توسط منافع اقتصادی هدایت می شد. بریتانیه میخواست به تجارت پر سود تریاک خود ادامه دهد، در حالی که چین به دنبال محافظت از مردم خود در برابر اثرات مضر مواد مخدر بود.

تحریم های اقتصادی و تحریم های تجاری نیز منجر به تشدید تنش ها شده و منجر به درگیری نظامی بین کشورها شده اند. در حالی که تحریم های اقتصادی به عنوان ابزاری برای فشار به کشورها به منظور تغییر رفتار سیاسی یا رفتار بین المللی آنها استفاده می شود. در برخی موارد، به به تنش های نظامی و جنگ منجر شده اند. هنگامی که یک کشور تحریم های اقتصادی را بر دیگری اعمال می کند، میتواند اقتصاد کشور هدف را فلج کند و منجر به ناآرامی های اجتماعی و تلافی جویانه نظامی بالقوه شود.

به طور مثال تحریم های اقتصادی شورای امنیت سازمان ملل متحد علیه عراق (۱۹۹۰-۲۰۰۳) پس از حمله عراق به کویت به شدت اقتصاد عراق را تحت فشار قرار داد و به وخامت اوضاع انسانی و اقتصادی کشور انجامید. در نهایت، این شرایط و استمرار تنش ها منجر به جنگ امریکا در عراق در سال ۲۰۰۳ شد.

همچنین تحریم های اقتصادی بین المللی علیه ایران به دلیل پروگرام هسته ای این کشور به یکی از عوامل افزایش تنش ها و منازعات در منطقه تبدیل شده است. این تحریم ها به تضعیف اقتصادی ایران انجامید و به نگرانی ها از یک جنگ نظامی افزون ساخته است. در سال ۲۰۱۵، توافق هسته ای (برجام) به عنوان راه حلی برای کاهش تنش ها مطرح شد، اما با خروج امریکا از

توافق در ۲۰۱۸ و افزایش تحریم ها، بار دیگر احتمال درگیری نظامی افزایش یافته است.

تحریم های علیه کوریای شمالی به دلیل برنامه هسته ای و آزمایش راکت های با توانایی حمل کلاهک های اتمی، آن کشور را تحت تحریم های اقتصادی شدید بین المللی قرار داده است. این تحریم ها تلاش دارند تا این کشور را از تجارت و منابع اقتصادی محروم کنند، اما این رویه به جای این که به تنش های کمتری منجر شوند، تنش ها را افزایش داده و منجر به رویارویی های نظامی مانند آزمایشات بیشتر اتمی از سوی کوریای شمالی و تهدید متحدان نظامی ایالات متحده در منطقه جنوب شرق آسیا شده است.

تحریم های اقتصادی علیه لیبیا تحت رهبری معمر قذافی به دلیل اتهامات تروریسم و نقض حقوق بشر طی سال های ۱۹۸۶ تا ۲۰۰۳ به تنش و دشمنی با کشورهای غربی منجر شد و در نهایت، به مداخله نظامی ناتو در سال ۲۰۱۱ و سرنگونی قذافی انجامید.

این مثال ها نشان می دهند که تحریم های اقتصادی ممکن است نه تنها به هدف اصلی آنها که تغییر رفتار سیاسی کشور است، نرسیده اند، به تشدید تنش ها و در نهایت به درگیری های نظامی انجامیده اند. در بسیاری از موارد، تحریم ها به جای بهبود وضعیت، شرایط را وخیمتر کرده و به بحران ها دامن زده اند.

جنگ ها به طور کلی میتوانند ناشی از مجموعه ای از عوامل متنوع باشند. در واقع، عوامل سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، و روانشناختی نیز نقش های مهمی در بروز جنگ ها ایفا می کنند.

ایدئولوژی های سیاسی و جنگ قدرت یکی دیگر از دلایل اصلی جنگ هستند. کشورهایی که دارای سیستم های سیاسی متضاد هستند، اغلب یکدیگر را به عنوان تهدید می بینند. جنگ سرد بین ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی نمونه بارز این است که چگونه اختلافات ایدئولوژیک منجر به درگیری طولانی و رقابت های خونین در سطح جهان شدند. اگرچه اختلافات آنها هرگز به یک جنگ تمام عیار تبدیل نشد، تنش بین سرمایه داری غربی و

سرمایه داری دولتی منجر به جنگ های نیابتی متعدد و یک وضعیت دائمی آمادگی نظامی شد.

بنابراین دیده می شود که ملاحظات جیوپولیتیکی همچنین به جنگ های نیابتی جایی که قدرت های بزرگ از طرف های مخالف در یک درگیری حمایت می کنند بدون اینکه مستقیماً با یکدیگر درگیر شوند منجر شده اند. جنگ ویتنام نمونه ای از یک جنگ نیابتی است که ایالات متحده از ویتنام جنوبی و اتحاد جماهیر شوروی از ویتنام شمالی حمایت می کردند.

جنگ های صلیبی (Crusades) یکی از نمونه های جنگ های ایدئولوژیک در تاریخ بشر است. این جنگ ها در قرون وسطی به دلیل معتقدات مذهبی و در جهت بازیابی مکان های مقدس، به ویژه در سرزمین های اسلامی، آغاز شدند و هدف اصلی آنها اقتصادی نبود.

بعضی اوقات ملی گرایی و به دست آوردن استقلال نیز میتواند از علل جنگ باشد. به طور مثال جنگ استقلال امریکا (American Revolutionary War) که به منظور به دست آوردن استقلال از امپراتوری بریتانیه و برقراری حق خودمختاری و آزادی شروع شد. اگرچه این جنگ دارای ابعاد اقتصادی نیز بود، اما بیشترین تأکید آن بر مسائل سیاسی و ملی گرایی بود.

همچنین جنگ داخلی امریکا (American Civil War) در حالی که اختلافات اقتصادی در جنوب و شمال بر نقش برده داری تأکید داشت، جنگ به مسائل هویتی و افتخار ملی نیز مرتبط بود. برای بسیاری از مردم، این جنگ نه تنها برای هدف اقتصادی بود، بلکه بر اصولی نظیر آزادی و حقوق بشر نیز استوار بود.

درگیری های درون یک کشور و جنگ های داخلی اغلب زمانی رخ می دهد که جناح های مختلف در یک جامعه دارای باورهای سیاسی آشتی ناپذیر باشند. جنگ داخلی امریکا نیز میتوانست به نوعی ناشی از شکاف ایدئولوژیک بین شمال و جنوب باشد.

برخی جنگ ها برای افتخار و هویت هستند. بسیاری از جنگ های باستانی، مانند جنگ های یونان و روم، بر سر افتخار، نام و اعتبار بودند. این جنگ ها معمولاً شامل تصرف سرزمین ها و درگیری های متقابل برای قهرمانی و برتری نظامی بودند.

حل این تعارضات به ویژه چالش برانگیز است زیرا ریشه در باورها و هویت های عمیق دارند. میانجیگری و تلاش های حفظ صلح اغلب مستلزم درک دقیق زمینه فرهنگی و تاریخی درگیری است.

درک علل جنگ ها یک تلاش پیچیده و چند وجهی است. از عوامل اقتصادی و سیاسی گرفته تا درگیری های مذهبی و قومی، دلایل پشت جنگ ها به اندازه خود درگیری ها متفاوت است.

بسیار مهم است که به یاد داشته باشیم که در دنیای کنونی جنگ ها اجتناب ناپذیر نیستند. آنها نتیجه یک تعامل پیچیده از عواملی هستند که میتوانند تحت تأثیر سیاست، دیپلماسی و تغییرات اجتماعی قرار گیرند.

عوامل اصلی اقتصادی که منجر به جنگ می شود در صدر همه علل جنگ ها قرار دارند، رقابت برای منابع، اختلافات تجاری و تحریم های اقتصادی. کشورها اغلب بر سر زمین، منابع طبیعی و مسیرهای تجاری و همچنین برای حفاظت یا دفاع از منافع اقتصادی خود همه علل جنگ ها را تشکیل می دهند.

تنش ها و کینه های قومی و مذهبی:

تاریخ بشر مملو از تنش ها و کینه های قومی و مذهبی است که به جنگ ها و درگیری های خونین منجر شده اند. در بسیاری از این موارد، اهداف طبقاتی و اقتصادی در پس زمینه قرار دارند و علت اصلی جنگ ها، مسائل هویتی، افتخار، یا اعتقادات مذهبی بوده است.

جنگ های صلیبی (Crusades):

این جنگ ها که از قرن یازدهم تا سیزدهم میلادی ادامه داشتند، در اصل به منظور استرداد سرزمین مقدس بیت المقدس از مسلمانان برگزار شدند. انگیزه های مذهبی و احساس افتخار ملی در این جنگ ها بسیار برجسته بود. اگرچه تنش های اقتصادی نیز وجود داشت، اما به طور کلی هدف اصلی آن ها مذهبی و فرهنگی بود.

جنگ های بالقان (با ویژگی جنایات جنگی ۱۹۹۰):

جنگ های بالقان در دهه ۱۹۹۰، در پی فروپاشی یوگسلاویه، عمدتاً بر اساس تنش های قومی و مذهبی بین صرب ها، کروات ها و بوسنیایی ها به وقوع پیوست. احساسات ملی گرایی، جنگ های افتخار و کینه های تاریخی سبب بروز این جنگ ها شد. یکی از بارزترین ویژگی های این جنگ ها، جنایات جنگی و پاکسازی های قومی بودند.

جنگ داخلی لبنان (۱۹۷۵-۱۹۹۰):

جنگ داخلی لبنان، عمدتاً بین گروه های قومی و مذهبی مانند مسیحیان، مسلمانان سنی و شیعه و در اختیار فلسطینیان برگزار شد. این جنگ بیشتر بر مبنای هویت و نفرت های مذهبی و قومی شکل گرفت تا اهداف اقتصادی.

جنگ های تمیل در سریلانکا (۱۹۸۳-۲۰۰۹):

جنگی که بین دولت سریلانکا و نیروهای تامیل صورت گرفت، به واسطه تنش های قومی و هویتی میان تمیل ها و سینگالی ها بود. در این جنگ، تمیل های جاری گاهی به عنوان گروهی تحت ستم شناخته می شدند و جنگ بر سر هویت و حقوق اقلیت ها و نه اقتصادی بود.

جنگ گرجستان و اوستیای جنوبی و آبخازیا (۱۹۹۰-۱۹۹۲):

این جنگ ها بر سر استقلال و هویت قومی بودند. آبخازها و اوستیایی ها احساس کردند که هویت و کشورشان در خطر است و در نتیجه به جنگ با دولت گرجستان پرداختند. تنش های قومی و هویتی در این جنگ ها نقش اصلی را ایفا کردند.

جنگ های هند و پاکستان (از ۱۹۴۷ تاکنون):

تنش های مذهبی بین مسلمانان و هندوها در هند، منجر به تقسیم این کشور به هند و پاکستان شد. این تقسیم به جنگ های متعددی منجر شد که بیشتر بر اساس هویت و مذهب بوده و هدف اقتصادی در آنها کمتر دیده می شود.

جنگ یمن (از ۲۰۱۵ تاکنون):

این جنگ ابتدا بر اساس تنش های داخلی و اختلافات مذهبی بین زیدی ها (شیعه) و سنی ها شکل گرفت و هر چند تأثیرات اقتصادی نیز در آن وجود دارد، اما اصلی ترین عامل درگیری ها، تنش های مذهبی و قومی است.

جنگ های قره باغ (از دهه ۱۹۸۰ و ۲۰۲۰):

تنش ها بین ارمنستان و آذربایجان بر سر منطقه قره باغ کوهستانی، ریشه در اختلافات قومی و تاریخی دارد. این درگیری ها عمدتاً تحت تأثیر هویت ملی و قومی بوده است.

این جنگ ها نشان دادند که تنش های قومی و مذهبی غالباً میتوانند به جنگ های نابودکننده منجر شوند، فراتر از اهداف اقتصادی و طبقاتی. در این موارد، احساسات هویتی و افتخار، به عنوان محرک های اصلی عمل کرده اند.

دفاع از خود در برابر متجاوزان

دفاع از خود در برابر متجاوزان به معنای مبارزه برای محافظت از سرزمین، مردم، و حقوق خود در برابر تهاجم یا تجاوز یک کشور یا گروه دیگر است. این نوع جنگ ها به عنوان «جنگ های دفاعی» شناخته شده و معمولاً در پاسخ به یک تهدید خارجی یا تجاوز انجام گرفته اند.

ویژگی های جنگ دفاعی:

- هدف اصلی در جنگ های دفاعی حفظ تمامیت ارضی، حاکمیت ملی، و امنیت مردم است.

- اصول حقوق بین الملل، به ویژه قانون بشر و کنوانسیون های ژنو، حق دفاع از خود را به رسمیت می شناسند و این نوع جنگ ها معمولاً بر اساس این اصول مشروعیت دارند.

- جنگ های دفاعی معمولاً به عنوان یک عمل مشروع از سوی دولت ها و ملت ها در نظر گرفته می شوند و در پاسخ به یک حمله یا تجاوز صورت می گیرند.

- در بسیاری از موارد، جنگ های دفاعی دارای ابعاد اقتصادی نیز بودند. طوری که یک کشور به دلیل دارا بودن منابع طبیعی باارزشی در سرزمینش مورد حمله قرار گرفته است. اگرچه اهداف اقتصادی در این جنگ ها نقش داشتند، اما اهداف از جنگ را تشکیل نمی دادند.

در غالب موارد، جنگ های دفاعی به مبارزه طبقاتی مرتبط نبودند. زیرا هدف اصلی این جنگ ها معمولاً ملی گرایی، حفاظت از هویت ملی، یا امنیت کشور بود. در واقع، مبارزات طبقاتی بیشتر در زمینه های اجتماعی و اقتصادی بروز می کنند و به ندرت به طور مستقیم با جنگ های دفاعی مرتبط هستند.

به طور مثال در جنگ دوم جهانی بسیاری از کشورها از جمله بریتانیه و اتحاد جماهیر شوروی، در پاسخ به تجاوزات آلمان نازی اقدام به دفاع کردند. این جنگ، بیشتر بر مبنای حفظ حاکمیت و آزادی ملت ها بود، هرچند که حوادث اقتصادی نیز در این زمینه فعالیت داشتند.

-جنگ ویتنام که در آن ویتنام شمالی در مقابل تهاجم ویتنام جنوبی و امریکا به جنگ پرداخت، نیز به عنوان دفاع از حق حاکمیت و استقلال ویتنام شناخته می شد.

همین سان جنگ ۳۳ روزه (جنگ اسرائیل و حزب الله در ۲۰۰۶) به عنوان نمونه ای از دفاع از خود شناخته میشد که در آن

حزب الله در برابر حملات اسرائیل با تأکید بر حقوق خود برای دفاع از سرزمین و مردم لبنان جنگید.

جنگ های دفاعی به عنوان یک عمل مشروع برای جلوگیری از تجاوز و حفظ حاکمیت ملی در نظر گرفته می شوند. هرچند ممکن است اهداف اقتصادی نیز در برخی از این جنگ ها وجود داشته باشد، اما این اهداف بیشتر به عنوان عوامل ثانویه مطرح شده و هدف اصلی معمولاً محافظت از حقوق و امنیت فردی و ملی بوده است. در نهایت، این نوع جنگ ها نشاندهنده واکنش طبیعی ملت ها به تهدیدات خارجی و تلاش برای دفاع از خود هستند.

رهبری در یک کشور از جنگ به عنوان ابزاری برای منحرف کردن توجه مردم از مشکلات داخلی استفاده می کند.

بعضی اوقات رهبری در یک کشور از جنگ به عنوان ابزاری برای منحرف کردن توجه مردم از مشکلات داخلی و بهبود وضعیت سیاسی و اقتصادی خود استفاده می کند. این نوع جنگ ها معمولاً به عنوان «جنگ های انحرافی» یا «جنگ های نیابتی» شناخته می شوند و ممکن است هم هدف اقتصادی داشته باشند و هم از دلایل سیاسی و اجتماعی نشأت بگیرند. در اینجا به چند نمونه از این نوع جنگ ها و نتایج آنها اشاره می کنم:

جنگ فاکلند (۱۹۸۲) – ارجانتین:

زمینه: در اوایل دهه ۱۹۸۰، ارجانتین با بحران اقتصادی و سیاسی جدی مواجه بود. دولت نظامی ارجانتین تصمیم گرفت تا با جنگ بر سر جزایر فاکلند (مالویناس) توجه مردم را از مشکلات داخلی منحرف کند.

نتیجه: در این جنگ ارجانتین پس از شکست در برابر بریتانیه در فاکلند به بحران های سیاسی و اقتصادی بیشتری دچار شد. سقوط

دولت نظامی در ارجانتین و گذار به دموکراسی در پی این شکست، یکی از نتایج این جنگ بود.

جنگ کوزوو (۱۹۹۸-۱۹۹۹) – یوگسلاویه:

زمینه: در زمان جنگ کوزوو، جمهوری فدرال یوگسلاویه با مشکلات اقتصادی و اجتماعی قابل توجهی مواجه بود. رژیم اسلوپودان میلوشویچ به دنبال ایجاد وحدت ملی و منحرف کردن توجه از تنش های داخلی، جنگ علیه نیروهای جدایی طلب البانیایی در کوزوو را راه اندازی کرد.

نتیجه: این جنگ به تشدید تنش های قومی و جنگ داخلی منجر شد و به مداخله ناتو انجامید. در نهایت، میلوشویچ در سال ۲۰۰۰ و بعد از این جنگ از قدرت برکنار شد و یوگسلاویه به سمت تجزیه و فروپاشی رفت.

جنگ عراق (۲۰۰۳):

زمینه: قبل از آغاز جنگ عراق، این کشور با مشکلات اقتصادی و نارضایتی های داخلی مواجه بود. دولت جورج بوش (ایالات متحده) تصمیم به حمله به عراق به عنوان بخشی از جنگ علیه تروریسم گرفت و ادعا کرد که عراق دارای تسلیحات کشتار جمعی است.

نتیجه: بعد از حمله به عراق، این کشور وارد جنگ داخلی و آشوب های سیاسی شد. البته در این مورد نیز دستاوردهای اقتصادی و سیاسی مشخصی برای ایالات متحده وجود نداشت و عراق به کشوری بی ثبات و متأثر از جنگ و خشونت تبدیل شد.

جنگ سوریه (از ۲۰۱۱ تاکنون):

زمینه: رژیم بشار اسد در سوریه با اعتراضات گسترده اجتماعی و اقتصادی روبه رو بود. این جنگ به عنوان یک واکنش نسبت به اعتراضات مدنی آغاز شد و بی ثباتی های ناشی از این جنگ، منطقه را تحت تأثیر قرار داد.

نتیجه: جنگ سوریه هنوز ادامه دارد و منجر به بحران انسانی و بزرگ و تجارت فروملی و فعالیت های نظامی گسترده خارجی در کشور شده است. این جنگ همچنین سبب رشد گروه های تروریستی در منطقه گردید.

جنگ بین المللی یمن (از ۲۰۱۵ تاکنون):

زمینه: عربستان سعودی و امارات در برابر جنبش حوثی ها، که به گفته آنها تهدیدی برای امنیت ملی بود، دخالت نظامی کردند. این جنگ بخشی از رویکرد عربستان برای مقابله با نفوذ ایران در یمن است و همچنین میتواند به انحراف توجه از مشکلات داخلی عربستان نسبت به مسائل اقتصادی و اجتماعی تعبیر شود.

نتیجه: این جنگ به یک بحران انسانی گسترده در یمن منجر شده و هزاران قربانی و میلیون ها نفر ویران شده به جای گذاشته است.

این جنگ ها نشاندهنده استفاده از استراتژی جنگ به عنوان ابزار انحراف توجه از مشکلات داخلی و تقویت هویت ملی هستند، اما بسیاری از آنها منجر به بحران های جدید و تشدید مشکلات اقتصادی و اجتماعی شده اند. اهداف اقتصادی نیز ممکن است در پس زمینه برخی از این جنگ ها وجود داشته اند، به ویژه زمانی که موضوع کنترل منابع و بازارها در میان باشد. این نوع جنگ ها به تنش های عمیقتری در جامعه منجر شده و عواقب جدی برای حکومت های درگیر داشته اند.

بحران های اقتصادی یا نابرابری های اجتماعی

در کنار طبقه بندی اجتماعی، نابرابری نژادی یا قومی نیز یکی دیگر از نابرابری های اجتماعی و نتیجه تمایز اجتماعی است که اغلب در یک جامعه بر بنای سلسله مراتب بین گروه های مختلف نژادی و قومی بوجود آمده و منشأ و ویژگی های آن رنگ پوست و سائر ویژگی های فیزیکی است. این ویژگی ها سهولت هائی را، از جمله امکان داخل شدن در مارکیت کار را برای برخی نژادها فراهم می کند.

این نابرابری ها در طول زمان ها به مناقشات و درگیری های قومی روی اهداف مشترک، به طور مثال قدرت، دسترسی به منابع یا قلمرو منجر شده اند و در همه آنها منافع طبقه حاکمه نقش مهمی در بسیج گروه های قومی داشته اند. بنابراین درگیری های قومی درست مانند سائر تضادهای سیاسی است.

نابرابری جنسیتی

عواملی از قبیل نژاد، سن و غیره چیزها به سلسله مراتب و نابرابری اجتماعی نیز پایه داده اند. اما جنسیت به دلیل تقسیم کار، تخصیص نقش های اجتماعی، مسئولیت ها و پاداش های اجتماعی، تمایز مردانگی از زنانگی یکی دیگر از عوامل عمده نابرابری اجتماعی است. این نوع نابرابری نیز یکی دیگر از ویژگی های جامعه افغانستان است و تا کنون وجود دارد.

نابرابری نژادی و قومی و همچنین نابرابری جنسیتی به عنوان دو رکن اصلی نابرابری اجتماعی در جوامع مختلف شناخته می شوند. این دو نوع نابرابری، با ساختارهای اجتماعی و اقتصادی معین پیوند خورده و میتوانند منجر به بروز منازعات و جنگ ها شوند.

نابرابری نژادی و قومی:

نابرابری نژادی و قومی به شکل گیری سلسله مراتب بین گروه های مختلف نژادی و قومی در جامعه منجر می شود. این سلسله مراتب معمولاً بر اساس ویژگی های ظاهری مانند رنگ پوست و سائر خصوصیات فیزیکی شکل می گیرد. این نوع نابرابری نه تنها بر زندگی روزمره افراد تأثیر می گذارد، بلکه میتواند در عرصه های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی نیز تبعات جدی به همراه داشته باشد. در بسیاری از موارد، گروه های قومی که در رده های پایینتر این سلسله مراتب قرار دارند، به منابع، فرصت ها و قدرت دسترسی کمتری دارند.

جنگ ها و درگیری های قومی معمولاً از این نابرابری ها و حس تبعیض ناشی می شوند. وقتی یک گروه قومی احساس کند که

حقوق و منافعش نادیده گرفته شده، ممکن است به مبارزه برای کسب استقلال یا برای تغییر شرایط اجتماعی و اقتصادی خود بپردازد. این درگیری ها معمولاً با تحریک احساسات گروهی و ملی گرایانه، برای رسیدن به قدرت، منابع و قلمرو تشدید می شود.

نابرابری جنسیتی نیز به نوبه خود عاملی تأثیرگذار در تداوم نابرابری های اجتماعی است. این نوع نابرابری ناشی از تقسیم کار، تخصیص نقش های اجتماعی و مسئولیت ها به جنسیت ها است. در بسیاری از جوامع، نقش های اجتماعی برای مردان و زنان به شکل های متفاوتی تعیین می شود که به تبعیض گذاری و نابرابری منجر می شود. به عنوان مثال، در جوامع سنتی، زنان ممکن است از منابع اقتصادی و فرصت های شغلی محدودتری برخوردار باشند که میتواند زمینه ساز نارضایتی و در نهایت درگیری ها شود.

رابطه نابرابری ها و جنگ ها:

نابرابری های اجتماعی، از جمله نابرابری نژادی، قومی، و جنسیتی، تأثیر عمیقی بر بروز جنگ ها و درگیری ها دارند. در شرایطی که گروهی از مردم احساس کنند به دلیل هویت قومی یا جنسیتی خود مورد تبعیض واقع شده اند، احتمال شکل گیری اعتراضات و درگیری ها افزایش می یابد. این نابرابری ها معمولاً با نارضایتی اجتماعی و اقتصادی همراه است که میتواند منجر به پیکارگیری خشونت و جنگ شود.

نابرابری های جنسیتی به عنوان یک موضوع جهانی، به ویژه در جوامع سنتی و کمتر توسعه یافته بیشتر مشاهده می شود. این نابرابری ها معمولاً به عدم تعادل در توزیع قدرت، منابع و فرصت ها میان مردان و زنان مربوط می شوند و میتوانند به تنش ها و درگیری ها منجر شوند.

ویژگی های جوامع با نابرابری جنسیتی

۱. جوامع سنتی و قبیله ای: در این جوامع، نقش های جنسیتی معمولاً به شدت تعریف شده اند و زنان اغلب در فعالیت های اقتصادی و اجتماعی محدودتر هستند. مثال هایی از این قبیل جوامع میتواند شامل قبایل بومی در مناطق مختلف دنیا باشد.

۲. جوامع با نظام های مذهبی سنتی: در برخی جوامع، تفسیر های مذهبی به نابرابری های جنسیتی دامن می زنند. برای مثال، در برخی کشور های اسلامی فرآیندهائی مانند «دختران به عنوان دارایی» و «وضع قوانین تبعیض آمیز» نسبت به زنان به وجود آمده است.

۳. جوامع در حال توسعه: در بسیاری از کشور ها، به خصوص در افریقا و جنوب آسیا، نابرابری جنسیتی به طرز گسترده ای در سیستم های اقتصادی و اجتماعی رخنه کرده است. زنان اغلب از حق تحصیل و شغل محروم می شوند و در نتیجه، درگیر چالش های بزرگتری می شوند.

چگونگی تبدیل نابرابری های جنسیتی به درگیری ها و جنگ ها

نابرابری های جنسیتی به طرق گوناگون منجر به تنش و درگیری می شوند:

۱. ناسازگاری در حقوق و قوانین: وقتی زنان از حقوق اساسی مانند حق تحصیل، مشارکت سیاسی یا مالکیت محروم می شوند، این احساس خشم و نارضایتی را در آنان بر میانگیزد که در برخی موارد به شکل اعتراضات و درگیری ها بروز پیدا می کند.

۳. تاثیرات اقتصادی: نابرابری های جنسیتی بدون شک به عدم توجه به نیاز های اقتصادی زنان و به دنبال آن فقر اقتصادی منجر می شوند. در شرایط بحران، این موضوع میتواند به درگیری های بیشتر بین گروه های مختلف جنسی و قومی دامن بزند.

۴. تبعیض های فرهنگی و اجتماعی: در برخی جوامع، فرهنگ های غالب به ایجاد تبعیض های شدید علیه زنان و اقلیت های جنسیتی منجر می شوند. این تبعیض ها میتوانند به جنگ های داخلی و شورش ها وصل شوند.

نمونه های تاریخی و معاصر نابرابری های جنسیتی

۱. جنگ های داخلی در رواندا (۱۹۹۴):

نابرابری های جنسیتی در رواندا نقشی کلیدی در بحران ها و درگیری ها داشت. زنان در دوران جنگ به عنوان ابزار جنگی مورد استفاده قرار گرفتند و در پی این درگیری، بسیاری از زنان به شدت قربانی خشونت های جنسی شدند. پس از جنگ نیز زنان در فرآیند بازسازی اکثراً نادیده گرفته شدند.

۲. جنگ های بالقان (۱۹۹۰-۱۹۹۵):

در این جنگ ها، نابرابری جنسیتی و خشونت علیه زنان به شکل گسترده ای مشاهده شد. زنان به عنوان قربانیان جنگ و خشونت های جنسی با مشکلات جدی مواجه شدند.

۳. جنگ های داخلی سوریه:

در این جنگ، نابرابری جنسیتی به وضوح مشاهده می شود. زنان نه تنها در زمینه های اجتماعی و اقتصادی به شدت تحت فشار قرار دارند، بلکه درگیری ها به افزایش خشونت و تبعیض های جنسیتی منجر شده است.

۴. جنگ در افغانستان

نابرابری جنسیتی در افغانستان یک واقعیت عمیق و ریشه دار است که به ویژه در دوران طالبان به شدت مشهود است. این نابرابری ها باعث شد که زنان از بسیاری از حقوق اولیه خود محروم شوند و در شرایط جنگی و بحران، این نابرابری ها به خشونت و درگیری های بیشتر منجر شد و همچنان ادامه دارد.

نابرابری های جنسیتی به عنوان یکی از مسائل پیچیده اجتماعی، تأثیرات عمیق و پایدار بر جوامع دارند.

این نابرابری های اجتماعی و جنسیتی در بسیاری از موارد ریشه در نابرابری های اقتصادی دارند و به شکلی پیچیده و متقابل با یکدیگر تعامل دارند. جوامع طبقاتی با ساختارهای اقتصادی مشخص، نابرابری های را ایجاد می کنند که مستقیماً بر وضعیت اجتماعی و جنسیتی افراد تأثیر گذاشته و در نهایت به نابرابری های بیشتری منجر شده اند.

ارتباط نابرابری های اقتصادی، اجتماعی و جنسیتی

۱. **دسترسی به منابع:** در جوامع طبقاتی، دسترسی به منابع اقتصادی مانند آموزش، شغل و سرمایه به طور نابرابر تقسیم می شود. این نابرابری ها در نهایت به تبعیضات جنسیتی دامن می زنند. به عنوان مثال، زنان در بسیاری از جوامع به میزان کمتری از فرصت های شغلی و اقتصادی بهره مند می شوند و این موضوع به نابرابری جنسیتی میانجامد.

۲. **تقسیم کار:** نابرابری های اقتصادی سبب شکل گیری تقسیم کار جنسیتی می شود. در بسیاری از جوامع، کارهایی که به زنان اختصاص داده می شود، اغلب غیررسمی و با درآمد پایین هستند. این امر به نوبه خود به تداوم نابرابری اجتماعی و اقتصادی کمک می کند.

۳. **تأثیرات فرهنگی:** نابرابری های اقتصادی و اجتماعی معمولاً با ساختارهای فرهنگی و مذهبی در هم تنیده شده اند. در جوامع با

نظام های اقتصادی نابرابر، باور های فرهنگی به تداوم تبعیض های جنسیتی و اجتماعی انجامیده و این نابرابری ها را توجیه کنند.

۴. **دولت و سیاستگذار:** دولت ها سیاست هایی را اتخاذ می کنند که به نابرابری های اقتصادی و اجتماعی دامن می زنند. از قبیل تبعیض های قانونی که به نفع یک جنسیت یا طبقه خاص است.

۵. **فرایندهای اجتماعی:** نابرابری های اقتصادی به شکل گیری شبکه های اجتماعی و روابط اجتماعی نابرابر بین جنسیت ها و طبقات منجر می شوند. این شبکه ها از تعاملات روزمره شروع شده و به سطوح اجتماعی و سیاسی بالاتر گسترش یابند.

نمونه‌هایی از این رابطه

جوامع صنعتی: در جوامع صنعتی، از همه بیشتر نابرابری های جنسیتی و اجتماعی را انعکاس می دهند. زنان در سطوح بالای مدیریت و رهبری، که اغلب به منابع اقتصادی و قدرت دسترسی دارند، به طور قابل توجهی کمتر از مردان حضور دارند.

جوامع روستایی: در بسیاری از جوامع روستایی، نابرابری های اقتصادی به تبعیض جنسیتی در زمینه های آموزشی و شغلی منجر شده اند. زنان بیشتر تحت فشار فرهنگ سنتی قرار دارند و از دسترسی به منابع اقتصادی و اجتماعی محروم هستند.

جنگ آزادی خواهی بلوچ ها

جنگ آزادی خواهی بلوچ ها در پاکستان یک موضوع پیچیده و ناشی از عوامل متعدد، از جمله نابرابری های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی است. این جنگ عمدتاً بر اساس خواسته های بلوچ ها برای خودمختاری، حقوق اقتصادی، و بهبود وضعیت اجتماعی آغاز شده است.

بلوچستان یکی از فقیرترین مناطق پاکستان است و منابع طبیعی زیادی دارد، اما بسیاری از بلوچ ها از مزایای این منابع بی بهره

هستند. نابرابری های اقتصادی و سیاسی به عنوان اصلی ترین عوامل تحریک کننده در این جنگ مطرح می شوند.

نابرابری های جنسیتی در بلوچستان نیز به عنوان یک جنبه فرعی در جنگ آزادی خواهی بلوچ ها مطرح می شود. در حالی که زنان بلوچ به شدت تحت تأثیر نابرابری های اجتماعی و اقتصادی قرار دارند و در بسیاری از زمینه ها با محدودیت ها مواجه اند، اما جنگ آزادی خواهی بیشتر متمرکز بر مسائل قومی، حقوق انسانی و اقتصادی است.

با این حال، در طی این جنبش، زنان بلوچ نیز نقش فعالتری پیدا کرده اند. برخی از زنان بلوچ به عنوان فعالان حقوق بشر و حقوق زنان در این زمینه شناخته می شوند و اقداماتی برای جلب توجه به حقوق جنسیتی در این جنبش انجام می دهند.

این جنگ نشاندهنده واقعیت های پیچیده ای است که در آن عوامل متعدد اجتماعی، سیاسی و اقتصادی در تعامل هستند

بله، یک جنگ که در اثر نابرابری جنسیتی آغاز شده است می تواند به یک جنگ طبقاتی و انقلاب منجر شود. در واقع، نابرابری های جنسیتی و اجتماعی معمولاً با یکدیگر ارتباط دارند و می توانند به یکدیگر دامن بزنند.

جنبش های اجتماعی و فمینیستی

در بسیاری از موارد، جنگ ها و انقلاب ها ناشی از جنبش های اجتماعی هستند که به مبارزه با نابرابری ها می پردازند. جنبش های فمینیستی که بر علیه نابرابری های جنسیتی مبارزه می کنند، می توانند با جنبش های اجتماعی دیگر (مانند جنبش های طبقاتی) همپوشانی داشته باشند و به یک جنبش بزرگتر و مدنیتر تبدیل شوند. این همپوشانی می تواند زمینه ساز بروز انقلابات و تغییرات اساسی در ساختارهای اجتماعی و اقتصادی شود.

تاریخ نشان داده است که جنگ ها و انقلابات معمولاً به تغییرات عمیق اجتماعی منجر شده اند. برای مثال، انقلاب فرانسه یا انقلاب روسیه، به تغییراتی در نظام های طبقاتی و اجتماعی منجر شدند. در این تحولات، نقش زنان و نابرابری های جنسیتی نیز مورد توجه قرار گرفته اند.

نابرابری ها در جامعه می توانند به تقویت خودآگاهی در جامعه منجر شوند. زنان و گروه های زیر سلطه می توانند به این نکته پی ببرند که نابرابری های آنها تنها یک مسأله جنسیتی نیست، بلکه به یک نظام اجتماعی و اقتصادی بزرگتر وابسته است. این خودآگاهی می تواند به اتحاد گروه ها و ایجاد جنبش هایی منجر شود که به تغییرات عمیقتری در جامعه بینجامد.

در این زمینه، نقش قدرت نیز بسیار تعیین کننده است. گروه های حاکم با تشدید تبعیضات، به تقویت وضعیت خود و سرکوب گروه های دیگر می پردازند. این امر به تداوم چرخه نابرابری و درگیری ها منجر می شود.

در مجموع بحران های اقتصادی و نابرابری های اجتماعی به عنوان دو عامل مهم در بروز تنش ها و درگیری ها در جوامع مختلف عمل می کنند. در این میان بحران های اقتصادی به وضعیت هایی اطلاق می شود که در آنها رشد اقتصادی کند، بیکاری افزایش یافته و سطح معیشت مردم کاهش یافته است.

بنابراین بحران های اقتصادی می توانند به افزایش نارضایتی اجتماعی و اعتراضات اجتماعی منجر شوند. مردم معمولاً در شرایط سخت اقتصادی، به دنبال راه حل های فوری و تغییر در نظام های حاکمیتی هستند.

از آن جا که نابرابری های اجتماعی به تفاوت های موجود در دسترسی به منابع و فرصت ها در میان افراد یا گروه ها اشاره دارد. این نابرابری ها به شکل های مختلفی که شامل نابرابری اقتصادی (تفاوت در درآمد و ثروت بین افراد)، نابرابری های

آموزشی (دسترسی متفاوت به آموزش و پرورش)، نابرابری های
صحنی و بهداشتی (دسترسی متفاوت به خدمات بهداشتی و درمانی)
بروز کنند.

نابرابری های اجتماعی نهایتاً منجر به ایجاد تضادهای اجتماعی و
فرهنگی شده، این تضادها ممکن است به خشونت یا شورش های
اجتماعی تبدیل شوند.

در زیر برخی نمونه هایی از تأثیر بحران های اقتصادی و
نابرابری های اجتماعی را که به تضادهای فرهنگی و اجتماعی و
به درگیری های خشونت آمیزی منجر شده اند، بررسی می کنیم:

۱. جنگ داخلی سوریه (۲۰۱۱):

زمینه اقتصادی: بحران اقتصادی پس از سال ها فساد و سوء
مدیریت، بیکاری و کاهش سطح زندگی مردم را به همراه داشت.

نابرابری اجتماعی: بسیاری از جوانان از امکانات آموزشی و
شغلی کمتری برخوردار بودند و این موضوع به بروز نارضایتی
و اعتراضات منجر شد.

۲. اعتراضات «واسکت زردها» در فرانسه (۲۰۱۸):

زمینه اقتصادی: افزایش مالیات بر مواد سوخت که به شدت به
معیشت اقشار کم درآمد آسیب می زند، موجب خشم عمومی و
اعتراضات گسترده شد.

نابرابری اجتماعی: نابرابری های عمیق اقتصادی و اجتماعی در
فرانسه، به شکلی بر اعتراضات تأثیر گذاشت و آنها را تشدید کرد.

۳. انقلاب های عربی (۲۰۱۰-۲۰۱۱):

زمینه اقتصادی: بحران های اقتصادی و بیکاری بالا در
کشورهای عربی، به عنوان عامل اصلی نارضایتی و اعتراضات
مردمی عمل کرد.

نابرابری اجتماعی: عدم دسترسی به منابع و فرصت های برابر
برای جوانان، به ایجاد تنش و درگیری منجر شد.

۴. بحران اقتصادی جهانی ۲۰۰۸:

زمینه اقتصادی: بحران مالی جهانی به افزایش بیکاری و رکود
اقتصادی در بسیاری از کشورها انجامید.

نتیجه: این بحران به بروز نارضایتی های اجتماعی و جنبش های
اعتراضی در کشورهای مختلف، از جمله امریکا با جنبش
«Occupy Wall Street» منجر شد.

ادامه دارد



شبه نظامیان کنفدراسیون ملی تراباخو (CNT) در دوران انقلاب اسپانیه
(۱۹۳۶-۱۹۳۹)



گرایش های چپ از سنتی تا انقلابی

چپ، چپ میانه و چپ انقلابی سه گرایش مختلف در مواضع سیاسی چپگرا هستند که هر کدام در برخورد با مسائل اجتماعی، اقتصادی و سیاسی رویکردهای متفاوتی دارند.

در این میان جریان چپ یا «چپ سنتی» به طور کلی به ایده ها و آرمان هایی اشاره دارد که به عدالت اجتماعی، برابری اقتصادی و حقوق بشر تاکید دارند. این گرایش معمولاً بر نقش دولت در تنظیم اقتصاد و فراهم کردن خدمات اجتماعی برای شهروندان تأکید می کند. احزاب و سازمان های چپ در این کتگوری معمولاً به دنبال تغییرات تدریجی هستند و سعی دارند اصلاحات اجتماعی و اقتصادی را از طریق فرآیندهای دموکراتیک به دست آورند.

در این فرآیند اصطلاح «چپ میانه» به بخشی از طیف سیاسی اشاره دارد که معمولاً ایده ها و آرمان های چپ را با برخی از اصول میانه روانه ترکیب می کند. این گروه معمولاً خواستار اصلاحات تدریجی در ساختارهای اقتصادی و اجتماعی است و در عین حال از تغییرات رادیکال یا انقلابی دوری می کند. چپ میانه ممکن است به حمایت از سیاست های اجتماعی و برنامه های رفاهی بپردازد، اما این کار را در چارچوب بازار آزاد و اقتصاد سرمایه داری انجام می دهد.

این گرایش همزمان با حفظ نظم موجود و اتخاذ مواضع آشتی جویانه با سرمایه داری معمولاً تلاش می کند تا رأی دهندگان بیشتری را جذب کند و به همین دلیل به سمت نظرات غیر رادیکال تمایل دارد.

بنابراین، چپ میانه معمولاً به عنوان یک چپ انقلابی شناخته نمی شود، زیرا رویکرد آن بیشتر به اصلاحات تدریجی و همکاری با دیگر نیروهای سیاسی معطوف است تا مبارزات رادیکال.

اصطلاح «چپ میانه» به ویژه در دهه های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ در سیاست های جهانی و به ویژه در غرب به کار گرفته شد. این عبارت به عنوان پاسخی به تغییرات اقتصادی و اجتماعی، به ویژه پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و بحران های اقتصادی آن زمان، مطرح شد.

عوامل مؤثر در ورود این اصطلاح به گفتمان سیاسی را میتوان این طور خلاصه نمود:

پایان جنگ سرد و فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی سبب شد بسیاری از چپگرایان قدیمی به بازنگری در ایده های خود پرداخته و به سمت رویکردهای بیشتر میانه رو و اصلاح طلب بروند.

احزاب چپ در غرب تلاش کردند تا خود را در برابر احزاب راست میانه و راستگرا تقویت کنند. این امر باعث شد تا آنها به سمت برنامه های اقتصادی و اجتماعی اصلاحی جذب شوند.

نیولیبرالیسم در دهه های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ به عنوان یک رویکرد اقتصادی غالب در غرب شناخته شد که بر بازار آزاد، خصوصی سازی و کاهش نقش دولت تأکید داشت. در پاسخ به این تغییرات، احزاب چپ میانه سعی کردند تا بخشی از این تغییرات را پذیرفته و به سمت اصلاحات گرایش کنند.

نظریه پردازانی مانند آنتونی گیدنز و دیگران با معرفی نظریه هایی به عنوان «سوسیالیسم جدید»، به ارائه دستاوردهایی برای ترکیب ایده های چپ و اصول بازار آزاد پرداختند.

از آن زمان اصطلاح چپ میانه در کشورهای مختلف معانی و نتایج متفاوتی دارد. به عنوان مثال، در بریتانیه، حزب کارگر در دهه ۱۹۰ تحت رهبری تونی بلر به این سمت حرکت کرد و به نوعی از اصول سنتی حزب سوسیالیست فاصله گرفت و به سمت سیاست های میانه روتر و نیولیبرالیسم رفت.

این نوع گرایش به احزاب و جنبش های اجتماعی دیگر نیز تأثیر گذاشته و گاهی سبب شکل گیری ائتلاف ها در سطح ملی شدند که در پندار پیشاهنگان آن میتواند وقوع یک انقلاب اجتماعی را به عقب بیندازد.

از نمونه های «چپ میانه» میتوان حزب سوسیالیست فرانسه را نام گرفت. این حزب در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم تأسیس شد و بر سیاست های اجتماعی و اقتصادی معتدل تأکید داشت.

حزب سبزها در اروپا از دیگر نمونه های چپ میانه است. این حزب که در دهه ۱۹۷۰ تأسیس شد، عمدتاً بر مسائل محیط زیستی و عدالت اجتماعی تمرکز دارد. گرایش آن به چپ میانه،

به دلیل پیوندهای آن با مسائل زیست محیطی و سیاست های اصلاحی است.

در مقابل «چپ انقلابی» به نیروهائی اطلاق می شود که به تغییرات بنیادین و گاهی خشونت آمیز در نظام های اجتماعی و اقتصادی اعتقاد دارند. آنها به دنبال زیر و زبر کردن ساختارهای کنونی اقتصادی و اجتماعی موجود و جایگزینی آنها با یک نظام جدید هستند که میتواند شامل سوسیالیسم یا کمونیسم باشد.

از این رو نظریه های مارکسیستی غالباً از چپ انقلابی حمایت می کنند و بر اهمیت تحولات بنیادی برای دستیابی به عدالت اجتماعی و اقتصادی تأکید دارند.

نظریه های مارکسیستی به عنوان یکی از تأثیرگذارترین جریان های فکری و سیاسی در تاریخ معاصر به شمار می رفت و به این دلیل آنها را به بخشی از چپ انقلابی نسبت می دهد. مادی گرایی تاریخی (ماتریالیسم تاریخی)، نظریه نوع تولید، مبارزه طبقاتی، تجزیه و تحلیل سرمایه داری، انقلاب و دگرگونی اجتماعی، مفهوم آگاهی طبقاتی، نقد ایدئولوژی از اصول بنیادی این تفکر است.

مادی گرایی تاریخی بر این نکته تأکید دارد که تاریخ بشریت تحت تأثیر شرایط مادی و اقتصادی قرار دارد و تحولات اجتماعی، سیاسی و فرهنگی ناشی از تناقضات در سیستم های اقتصادی است. نظریه نوع تولید برای درک جوامع به نوع تولید و روابط تولیدی توجه در آنها می کند. طوری که نحوه تولید و توزیع کالاها در جامعه بر ساختار اجتماعی و نظام های سیاسی تأثیر می گذارد.

مبارزه طبقاتی به عنوان یکی از ارکان اصلی مارکسیسم است. مارکس بر این باور است که تاریخ همه جوامع تا کنون تاریخ مبارزه طبقات بوده است، و تغییرات اجتماعی و سیاسی ناشی از این مبارزات است. تجزیه و تحلیل سرمایه داری به صورت عمیق به تحلیل نظام سرمایه داری پرداخته و نشان می دهد که

چگونه این نظام به نابرابری، استثمار و تضادهای اجتماعی منجر می شود. نظریه انقلاب و دگرگونی اجتماعی بر نیاز به یک انقلاب برای ایجاد تغییرات بنیادی در جامعه و نحوه تولید آن تأکید می کند. انقلابی که باید از طرف طبقه کارگر و سایر طبقات تحت ستم صورت گیرد. آگاهی و خودآگاهی طبقات اجتماعی در مارکسیسم برخودآگاهی طبقه کارگر برای اقدام انقلابی برای تغییرات اجتماعی تأکید دارد و اصل ضرورت نقد ایدئولوژی در مارکسیسم به نقد ایدئولوژی های مسلط پرداخته و آنها را ابزاری برای حفظ ساختارهای قدرت و استثمار می داند.

نظریه های انارشیزستی و سوسیالیسم آزادیخواه به طور کلی در زمره چپ انقلابی قرار دارند. این دو رویکرد به دلایل مختلفی از جمله انتقاد از نظام موجود، تأکید بر تغییرات بنیادین، آزادی فردی و جمعی، نقد از سوسیالیسم دولتی، استفاده از اعتراضات در دسته چپ انقلابی قرار می گیرند.

انارشیزم به عنوان یک مکتب فکری و سیاسی، اصول و آرمان های خاص خود را دارد که به طور کلی با بسیاری از بنیاد های مارکسیسم در تعارض یا تفاوت هستند. برخی از اصول کلیدی انارشیزم را میتوان چنین خلاصه نمود:

آزادی فردی:

یکی از اصول اساسی انارشیزم، تأکید بر آزادی فردی و عدم وجود هر گونه سلطه یا قدرت متمرکز است. انارشیزم خواستار جامعه ای است که در آن افراد بدون قید و بندها بتوانند زندگی کنند.

مخالفت با دولت:

انارشیزم ها به شدت مخالف هر نوع دولت هستند و آن را نهاد سرکوب و نظارت می دانند. آنها معتقدند که دولت به انقیاد و استثمار منجر می شود و باید حذف شود.

همکاری و ارتباطات داوطلبانه:

انارشیزم بر اهمیت همکاری های داوطلبانه و روابط افقی بین افراد و گروه ها تأکید دارد. این رویکرد به جای سلسله مراتب و ساختارهای رسمی، بر اساس توافقات آزادانه میان افراد بنا شده است.

تصمیم گیری دموکراتیک:

انارشیزم ها معتقدند که باید تصمیمات به صورت دموکراتیک و از طریق جمعی و با مشارکت مستقیم افراد اتخاذ شود.

اقتصاد غیرمتمرکز:

انارشیزم به دنبال ایجاد ساختارهای اقتصادی غیرمتمرکز و خودمدیریتی است که در آن کارگران و جامعه به طور مستقیم در فرآیند تولید و توزیع شرکت کنند.

آگاهی طبقاتی:

انارشیزم ها به آگاهی طبقاتی اهمیت می دهند، اما آن را نه به عنوان هدف نهایی بلکه به عنوان ابزاری برای آزادی فردی و اجتماعی و دموکراسی مستقیم می دانند.

نقد ایدئولوژی و دولت:

انارشیزم نقد شدیدی به ایدئولوژی های سلطه طلب دارد و دولت را به عنوان ابزار سرکوب بررسی می کند.

تجزیه و تحلیل سرمایه داری:

انارشیزم به نقد سیستم سرمایه داری می پردازد و نابرابری ها و ظالم بودن آن را مورد انتقاد قرار می دهد.

مبارزه طبقاتی:

در حالی که انارشسیسم به مبارزه طبقاتی اعتقاد دارد، اما رویکرد آن متفاوت از مارکسیسم است. انارشسیست ها به طور کلی به انقلاب اجتماعی به عنوان وسیله ای برای براندازی نهادهای دولتی و سرمایه داری نگاه می کنند. این انقلاب باید بدون رهبری مرکزی و از طریق خودسازماندهی کارگران و طبقات تحت ستم صورت می گیرد.

در حالی که انارشسیسم و مارکسیسم هر دو به نقد سیستم سرمایه داری می پردازند و خواستار تغییرات بنیادین در جامعه هستند، اما رویکردهای آنها به دستیابی به این تغییرات و تصورات آنان از ایده های اجتماعی و سیاسی تفاوت های اساسی دارند. به طور مثال:

انارشسیسم به طور کل هرگونه نهاد قدرت را مورد انتقاد قرار می دهد و بر این باور است که حکومت و نهادهای رسمی، به صورت ذاتی مستبد و ظالم هستند. آنها خواستار حذف تمام نهادهای حکومتی و سیستم های سلسله مراتبی بوده و به جای آن، نظامی مبتنی بر خود مدیریتی و همکاری داوطلبانه را ترویج می دهند.

در مقابل، مارکسیسم به وجود دولت به عنوان ابزاری برای انتقال و تحقق انقلاب و برقراری کمونیسم باور دارد. مارکسیست ها بر این عقیده اند که برای دستیابی به جامعه ای بدون طبقات، باید ابتدا دولت به شکلی موقت و تحول یافته وجود داشته باشد تا فرآیند دگرگونی را مدیریت کند.

انارشسیست ها به تغییرات فوری و مستقیم از طریق بسیج اجتماعی، اعتصابات و اقداماتی از این قبیل تأکید دارند و بر اهمیت اقدامات غیرمتمرکز و محلی مؤکند. آنها به این باورند که مردم باید به طور مستقل و از پایین به بالا عمل کنند. خودکفایی و توانمندسازی فردی نزد آنها اهمیت زیاد دارد.

مارکسیست ها معمولاً بر اهمیت سازماندهی قوی و نخستین مراحل انقلاب (مثل تأسیس حزب پیشرو و رهبری برای انقلاب)

تأکید دارند. آنها می خواهند که طبقه کارگر به یک نیروی منسجم تبدیل شود و از طریق مبارزه طبقاتی و انقلاب، قدرت سیاسی را در دست گیرد.

هدف نهایی انارشسیسم ایجاد یک جامعه بی دولت و آزاد از هرگونه روابط قدرت است. به عبارت دیگر، انارشسیسم خواستار یک زیست مستقل و همکاری عاری از سلطه است.

در مقابل هدف نهایی مارکسیسم تشکیل یک جامعه کمونیستی است که در آن مالکیت جمعی بر وسایل تولید و برابری اجتماعی برقرار است، اما این هدف معمولاً از طریق یک فرآیند مرحله ای و با وجود دولت و حزب پیشاهنگ لنینستی تبیین می شود.

به طور کلی هر دو گرایش (انارشسیسم و سوسیالیسم آزادی خواه) به شدت از نظام های سرمایه داری و سلطه گرای کنونی انتقاد می کنند. آنها به دنبال ریشه کنی نهاد های قدرت و اقتصادی هستند که به نابرابری و ستم منجر می شوند.

چهره های انارشسیستی و سوسیالیسم آزادیخواه در حالی که بر لزوم ایجاد تغییرات عمیق و اساسی در ساختارهای اجتماعی و اقتصادی تأکید دارند، به دنبال حذف دولت های مرکزی و ساختارهای تسلط گرایانه هستند و از دموکراسی مستقیم و خودمدیریتی حمایت می کنند.

به دلیل این ویژگی ها و رویکردها، انارشسیسم و سوسیالیسم آزادیخواه به عنوان الگو های چپ انقلابی شناخته می شوند. آنها به دنبال بازاندیشی های عمیق در نظام های اجتماعی و اقتصادی هستند و معتقدند که برای رسیدن به یک جامعه عادلانه، مشارکت و اقدام فعال مردم ضروری است.

از نمونه های چپ انقلابی در تاریخ میتوان به بلشویک ها در انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه اشاره کرد. طی این انقلاب بلشویک ها به رهبری ولادیمیر لنین، رژیم تزاری را سرنگون کردند. آنها تغییرات بنیادین و فوری اعتقاد داشتند و بر ضرورت

انقلاب برای دستیابی به عدالت اجتماعی تحت نظارت حزب پشاهنگ طبقه کارگر متشکل از انقلابیون مسلکی تأکید می کردند.

به علاو چپ های انقلابی در امریکای لاتین چهره هائی همچون چه گوارا و هوگو چاوز همچنین نمایندگان چپ انقلابی در قرن بیستم بودند، که به دنبال تضعیف نظام های سرمایه داری و ایجاد تغییرات بنیادین در کشورهای خود بودند.

انارشیست ها در جنگ داخلی اسپانیه در دهه های ۱۹۳۰، گروه های انارشیستی مانند CNT (کنفدراسیون ملی کارگران) در جنگ داخلی اسپانیه به مبارزه بر ضد فاشیسم و برای ایجاد یک جامعه انارشیستی و خودمیر تلاش کردند.

این نمونه ها نشاندهنده تنوع و عمق چپ در تاریخ سیاست هستند و نشان می دهند که این گرایشات چگونه در زمان ها و مکان های مختلف بر واقعیت های اجتماعی و اقتصادی تأثیر گذاشته اند.

چپ انقلابی انارشیستی به مجموعه ای از جنبش ها و ایده های سیاسی اشاره دارد که بر اصول آزادیخواهی، خودمیریتی و برابری اجتماعی تأکید دارند و به دنبال ایجاد تغییرات بنیادین در نظام های اجتماعی- اقتصادی کنونی هستند. در زیر به چند نمونه برجسته از چپ انقلابی انارشیستی در تاریخ اشاره می کنیم:

CNT (کنفدراسیون ملی کارگران): یکی از مهمترین و تأثیرگذارترین نهادهای انارشیستی در تاریخ است. در طول جنگ داخلی اسپانیا، CNT به عنوان یک اتحادیه کارگری بزرگ، به سازماندهی کارگران و دهقانان پرداخت و تلاش کرد تا یک جامعه انارشیستی را پایه گذاری کند.

آزادسازی مناطق مناطق فرآیند وسیعی طی این انقلاب بود. در مناطقی از اسپانیه به ویژه کتلونیا، مؤسسات و صنایع تحت نظارت مستقیم کارگران و اعضای جامعه قرار گرفتند. کارگران

به صورت جمعی و از طریق کمیته ها تصمیم گیری می کردند و این نمونه خود مدیریتی مورد توجه جهانیان قرار گرفت. در این دوران، «کمپون های انارشیستی» در مناطق مختلف مانند بارسلونا و ارنگون شکل گرفتند. این کمپون ها سعی داشتند با استفاده از روش های دموکراتیک و همکاری جمعی یک سیستم اجتماعی عادلانه و آزاد ایجاد کنند.

جنبش های انارشیستی در ایالات متحده: اگرچه میخائل باکونین خود نقش فعالی در جنبش انقلابی اواخر قرن نوزدهم داشت، ولی اندیشه های او بعداً تأثیر عمیقی بر جنبش های انارشیستی در ایالات متحده (دهه ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰) و اروپا داشت. باکونین به عنوان یکی از بنیانگذاران انارشیسم جمعی، بر لزوم انقلاب برای دستیابی به آزادی و برابری تأکید داشت.

در ایالات متحده، انارشیست ها نقشی کلیدی در شکل گیری جنبش های کارگری از طریق و اعتصابات ایفا کردند و در اعتصابات و اعتراضات برای حقوق کارگران مانند اعتصابات در برابر هفت و روز کار شرکت کردند.

کمون پاریس: یکی دیگر از مهمترین جنبش های انارشیستی در جهان محسوب می شود. در سال ۱۸۷۱، کارگران و شهروندان پاریسی پس از شکست فرانسه در جنگ با پروس، یک دولت خودمیر را تشکیل دادند که بعدها به عنوان «کمون پاریس» شناخته شد. این دولت براساس اصول دموکراسی مستقیم و خودمیریتی تأسیس شد و بسیاری از انارشیست ها و سوسیالیست ها در آن شرکت داشتند.

کمون پاریس اقداماتی مانند الغای اجاره، تأسیس مدارس رایگان و عمومی و کنترل کارگری بر صنایع را پیگیری کرد. اگرچه این کمون کمتر از سه ماه دوام آورد، ولی ایده های آن تأثیر عمیقی بر جنبش های انارشیستی و سوسیالیستی آینده در جهان به جا گذاشت.

انقلاب مکسیکو: در دوران انقلاب مکسیکو (دهه ۱۹۱۰) گروه های انارشستی به رهبری شخصیت های چون «تئودور دی‌لوسیا» و «الپیدو کوردوا» به مبارزه با نظام های موجود پرداخته و بر تأسیس یک نظام اجتماعی عادلانه و آزاد تأکید داشتند.

این نمونه های چند نشان می دهند که چگونه نظریه های انارشستی در تاریخ به عنوان یک نیروی مخالف در برابر نظام های سلطه گر و نابرابری های اجتماعی ظاهر شده اند.

انارشسیم به عنوان یک جنبش فکری و عملی، بیشتر از یک قرن در حال شکلهی و تأثیرگذاری بر جوامع و مبارزات اجتماعی بوده است. در سال های اخیر، تحرکات انارشستی در نقاط مختلف جهان، به ویژه در امریکای لاتین و اروپا، بر مسائل محیط زیستی، حقوق بشر، و حقوق اجتماعی مانند جنبش احتلال (Occupy Movement) که از سال ۲۰۱۱ آغاز شده است توجه زیاد را به خود جلب کرده اند. این جنبش ها ارتباطاتی مستقیم با ایده های انارشستی داشته و بر اساس اصول خودمدیریتی و دموکراسی مستقیم عمل می کنند.

از دیدگاه انارشست ها، انقلاب اجتماعی معمولاً توسط طبقات کارگر و اقشار پایین اجتماعی آغاز می شود. آنها بر این باورند که طبقات و اقشار اجتماعی که در زیر سلطه و استثمار قرار دارند، مانند کارگران، دهقانان و دیگر مزدبگیران، به دلیل تجربه مستقیم نابرابری، ستم و فقر، بیشتر از هر گروه دیگری به سمت انقلاب و تغییرات اجتماعی پیش می روند. آنها به تجرباً اجتماعی و تاریخی از انقلاب های کارگری و اجتماعی اشاره می کنند که در آن جا طبقات کارگری و اقشار بی بضاعت نقش محوری ایفا کرده اند.

از دیدگاه انارشست ها افرادی که در شرایط سخت اقتصادی و اجتماعی زندگی می کنند، دارای آگاهی بیشتری از وضعیت خود و نیاز به تغییر هستند. آنان به مشکلات اجتماعی مانند فقر، فساد

و تبعیض توجه دارند و به دنبال راهکارهایی برای تغییر آن هستند. بنابراین، کارگران و اقشار زحمتکشان و بینوایان، به عنوان افرادی که با مشکلات و نابرابری ها دست و پنجه نرم می کنند، در راس اعتراضات و انقلاب ها قرار می گیرند.

از دیدگاه انارشستی، این طبقات معمولاً به سمت سازماندهی خودمدیرانه و غیرمتمرکز حرکت می کنند. به این دلیل انارشست ها به ایجاد نهادهای بدیلی مانند شوراهای محلی برای تصمیم گیری جمعی و خودمدیریتی تأکید دارند، که در این زمینه کارگران و اقشار ضعیف نقش کلیدی ایفا می کنند. آنها بر این باورند که تنها هنگامی که کارگران، دهقانان و دیگر اقشار زیر سلطه در نظر و عمل برای یک هدف مشترک – یعنی حذف نابرابری ها و ستم های اجتماعی – عمل کنند، میتوانند به موفقیت ها و پیروزی های چشمگیر و واقعی دست یابند.

به طور کلی، انارشست ها بر این تمایل دارند که باور کنند که انقلاب اجتماعی باید از سوی طبقاتی شروع شود که تحت ستم در نظام های سرمایه داری و سلطه گری زندگی می کنند. آنها را به عنوان اصلی ترین نیروی محرک تغییر اجتماعی هستند.

مواضع احزاب و جریانات چپ انقلابی در برابر چپ میانه

مواضع احزاب و جریانات چپ انقلابی در برابر چپ میانه معمولاً متکی بر تفاوت های اساسی در اهداف، روش ها و نگرش به تغییرات اجتماعی و اقتصادی است. از اساسیترین این تفاوت ها یکی هم نگرش هر دو به تغییر است.

در حالی که چپ انقلابی به تغییرات بنیادین و رادیکال در ساختارهای اجتماعی و اقتصادی اعتقاد دارد. و بر این باور است که اصلاحات تدریجی و میانه روانه نمی توانند به مشکلات عمیق ساختاری موجود پاسخ دهند و به تحولاتی اساسی در جامعه نیاز دارند، چپ میانه به دنبال اصلاحات تدریجی و سازگار با نظام

موجود است و به بهبود وضعیت موجود از طریق اصلاحات و برنامه های اجتماعی و اقتصادی می پردازد.

چپ انقلابی معمولاً به روش های مبارزه رادیکال و گاهی خشونت آمیز برای دستیابی به اهداف خود اعتقاد دارند. این گروه ممکن است از اعتصابات، اعتراضات اجتماعی و حتی چالش های مسلحانه حمایت کند. اما چپ میانه بر مذاکرات، همکاری سیاسی و اصلاحات قدم به قدم تأکید دارد و به دنبال استفاده از راه های قانونی و سیاسی موجود برای تحقق اهداف خود است. در حالی که چپ میانه با پذیرش برخی اصول بازار آزاد سعی می کند در نظام سرمایه داری اصلاحات و تغییرات ایجاد کند، چپ انقلابی در موضع مخالف این نوع گرایش بر ایجاد یک نظام اقتصادی جدید که بر اساس اصول سوسیالیستی یا کمونیستی بنا شده تأکید دارد و خواستار سرنگونی نظام های سرمایه داری در مجموع است.

در کل چپ انقلابی به چپ میانه به عنوان بخشی از نظام موجود نگاه می کند و در نتیجه، روابطی خصمانه و انتقادی نسبت به آن دارد.

کشورهای و احزاب با ادعای پیروی از مارکسیسم- لنینیسم، استالینیسم و مائویسم معمولاً دارای مواضع بسیار متفاوتی نسبت به چپ میانه اند. این تفاوت ها به طور عمده به دلیل اصول ایدئولوژیک مختلف، روش های عمل و نگرش به نقش دولت و قدرت اجتماعی است.

چپ انقلابی و احزاب مارکسیستی معمولاً به شدت نقد می کنند که چپ میانه تنها به اصلاحات تدریجی و تحکیم سیستم سرمایه داری می پردازد. آنها بر این عقیده اند که چپ میانه، به ویژه در کشورهای غربی، به عنوان ابزاری برای حفظ نظم موجود عمل می کند و نمی تواند به واقعیات اجتماعی و اقتصادی پاسخ دهد.

مارکسیست ها در مجموع مدعی اند که برای تحقق سوسیالیسم، باید از دیکتاتوری پرولتاریا حمایت کنند تا قدرت در دست طبقه

کارگر مدیریت شود و شرایط انقلابی ایجاد گردد. در مقابل، چپ میانه معمولاً بر این باور است که نهاد های دموکراتیک میتوانند در کنار اصلاحات اجتماعی و اقتصادی فعالیت کنند و نیازی به سرکوب مخالفان وجود ندارد.

در این حال احزاب مارکسیستی- لنینیستی بر استفاده از روش های رادیکال برای تحقق ایده های خود تأکید دارند. در حالی که چپ میانه به دنبال اصلاحات تدریجی و کار در چارچوب نهادهای موجود است.

در حالی که تاریخ جنبش چپ نشان می دهد که در بسیاری از کشورهای سوسیالیستی، احزاب مارکسیستی- لنینیستی و حاکمیت ها به شدت از چپ میانه انتقاد کرده و آن را به عنوان یک تهدید برای اصول خود می دانند و انتقادات و رد چپ میانه به نورم های اجتماعی و سیاسی گاه به سرکوب شدید منتقدان منجر شده است. اما تجربه نشان داده است که در برخی از موارد، احزاب مارکسیستی به خصوص در کشورهای خاص، ممکن است در مواجهه با چپ میانه تسلیم شده یا به نوعی ادغام شده اند. به عنوان مثال، برخی از احزاب یا حرکت هایی که به چپ میانه نزدیکتر شده اند، بخشی از اصول خود را مورد بازنگری قرار داده اند، اما در عین حال می کوشند تا به صورت مستقل از چپ میانه عمل کنند و بر اصول رادیکال خود تأکید داشته باشند.

طوری که در بسیاری از کشورهای اروپایی، احزاب کمونیستی تاریخی به چپ میانه تغییر جهت داده اند. به عنوان مثال، حزب کمونیست ایتالیا (PCI) پس از پایان جنگ سرد، به تدریج به حزب دموکراتیک (PD) تبدیل شد، که بیشتر به چپ میانه تعلق دارد. با این حال، در این فرآیند، برخی از اعضای این حزب اقدام به تأسیس گروه های جدیدتر با رویکردهای مارکسیستی کردند تا اصول رادیکال خود را حفظ کنند.

حزب کارگران سوسیالیست بریتانیه (SWP) به عنوان یک حزب مارکسیستی، به تدریج با چالش هایی مواجه شده و در

برخی موارد با احزاب چپ میانه و سوسیال دموکرات مانند حزب کارگر وارد همکاری شده است. با این حال، این حزب همچنان سعی دارد که هویت رادیکال خود را حفظ کند و از اصول سوسیالیستی دفاع نماید.

حزب چپ سویدن که به عنوان ادامه دهنده حزب کمونیست سابق این کشور به شمار می آید، در دهه های اخیر به تدریج با چالش های سیاسی و اقتصادی مواجه شده است. این حزب پس از بازنگری بخشی از برنامه های خود در برخی موارد با احزاب چپ میانه همکاری کرده است، در عین حال تلاش کرده اند تا اصول رادیکالی مثل عدالت اجتماعی و برابری را در اولویت قرار دهند.

حزب دموکراتیک فنلاند (Vasemmistoliitto) که ریشه در نیروهای چپ دارد، از نقاط قوت و ضعف چپ میانه بهره برداری می کند. در حالی که به اصول سوسیالیستی پایبند است، در بسیاری از مواقع برای افزایش تأثیرگذاری، به ویژه در مسائلی مانند محیط زیست و حقوق بشر، با احزاب چپ میانه همکاری می کند.

در مورد چین امروز و حزب کمونیست این کشور تحت رهبری شی جین پینگ به صورت اخص باید گفت که آن کشور تحولات قابل توجهی را در ساختار سیاسی، اقتصادی و فرهنگی خود تجربه کرده است. این تحولات تأثیرات عمیقی بر مواضع چین نسبت به چپ میانه داشته اند.

به طور مثال چین به طور فزاینده ای سیستم اقتصادی خود را از برنامه ریزی مرکزی و سوسیالیستی به سمت نمونه ای از «سوسیالیسم با ویژگی های چینی» تغییر داده است که به نوعی سرمایه داری دولتی است. این تغییر به معنای پذیرش بازار آزاد در برخی از زمینه ها و همکاری با شرکت های خصوصی است. این رویکرد دولت و حزب کمونیست آن را به چپ میانه نزدیکتر ساخته است، اما حزب کمونیست چین همچنان به این ایده پایبند

است که چین باید تحت رهبری حزب، اصلاحات را انجام دهد. اما در این حال حزب کمونیست به طور مستقیم به چپ میانه به عنوان نوعی از سیاستی که به نفع منافع بورژوازی و نهادهای بین المللی است، انتقاد می کند. این حزب معمولاً چپ میانه را به عنوان یک خطر برای ثبات سیاسی و اجتماعی کشور می داند، زیرا به باور آنها، چپ میانه به وعده های سوسیالیستی تخطی می کند و نمی تواند به طور کامل به نیازهای طبقه کارگر پاسخ دهد، که در نظر داشت موقعیت طبقه کارگر در ساختار طبقاتی چین امروزی نهایت مضحک جلوه می کند.

چین تحت رهبری حزب کمونیست به قوی نگه داشتن دولت و قدرتمندسازی نهادهای دولتی تأکید دارد. حزب کمونیست بر این باور است که فقط از طریق نظارت مرکزی و قدرت قوی میتوان به تحقق رشد اقتصادی پایدار و ثبات اجتماعی دست یافت. رویکرد حزب کمونیست چین (چک) به کنترل مرکزی و تقویت نهادهای دولتی به نوعی از تأثیرات استالینسم ریشه دارد. استالینسم به عنوان یک نظام سیاسی و اقتصادی، بر تمرکز قدرت در دست دولت و استفاده از ابزارهای سرکوب برای حفظ انسجام اجتماعی و سیاسی تأکید دارد. این رویکرد در چین تحت رهبری مائو تسه تنگ و پس از آن در عصر کنونی ادامه یافته است.

در چین، حزب کمونیست همچنان به دنبال حفظ کنترل و نظارت خود بر تمامی جنبه های زندگی اجتماعی و اقتصادی است و تغییرات اقتصادی در دهه های اخیر، هیچ گاه به معنای کاهش قدرت حزب و دولت نبوده است. در واقع، حزب تلاش کرده است تا از رشد اقتصادی به عنوان ابزاری برای تقویت مشروعیت خود استفاده کند و در عین حال، هر نوع چالش یا انتقادی را به طور مؤثری سرکوب کند.

انارشیزم و چپ میانه:

انارشیشم و چپ میانه دو رویکرد متفاوت در سیاست ها و نظریه های اجتماعی هستند و مواضع انارشیشم ها معمولاً با چپ میانه در چندین زمینه اختلاف دارد. یکی از این زمینه در نگرش به دولت است.

انارشیشم ها به طور کلی به حذف دولت به عنوان یک نهاد اعتراضی می نگرند. آنها به دنبال ایجاد جوامعی غیرمتمرکز و بدون هرم قدرت هستند که در آن افراد به صورت خودمدیر و از طریق همکاری و همبستگی اجتماعی کار کنند.

اصول خودمدیریتی نزد انارشیشم ها از اهمیت زیاد برخوردار است. بنابراین به استفاده از هرگونه ساختار رسمی سنتی بدبین هستند.

انارشیشم به شدت مخالف سرمایه داری است و آن را به عنوان سیستمی غیرمنصفانه و سرکوبگر تلقی می کند. در عوض به دنبال ایجاد اقتصادهای غیرمتمرکز و متکی به همکاری داوطلبانه و جوامع محلی است.

انارشیشم ها بر این باورند که عدالت اجتماعی تنها در صورت حذف نظام های قدرت و ساختارهای سلسله مراتبی امکان پذیر است. از این رو تأکید دارند که هرگونه قدرت متمرکز، به طور ذاتی منجر به سرکوب و نابرابری می شود.

به طور خلاصه، انارشیشم ها و چپ میانه در فرایند و نحوه تغییر اجتماعی دیدگاه های بسیار متفاوتی دارند.

ناسیونالیسم و چپ

ناسیونالیسم به عنوان یک جنبش سیاسی و فرهنگی، در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم به طور عمده در اروپا و سپس در سایر نقاط جهان شکل گرفت. با این حال، ریشه های ناسیونالیسم به قرن های قبلی بر می گردد. عوامل متعددی در شکل گیری ناسیونالیسم تأثیرگذار بوده اند.

با ضعف سیستم فیودالیت و شکل گیری دولت های ملی در قرن هجده و نوزده، مفهوم «ملت» و تعلق به یک ملت خاص به تدریج در جوامع مختلف شکل گرفت. انقلاب های فرانسه و امریکا مثال های بارزی از پدیدار شدن ناسیونالیسم بودند.

افزایش تعاملات اقتصادی بین کشورهای مختلف و توسعه صنایع در قرن نوزدهم باعث شد که احساس تعلق به ملت و اهمیت قدرت اقتصادی ملی بیشتر شده و موجب شکل گیری ناسیونالیسم شود. در این میان رنسانس و رومانیک گرای قرن نوزده به رشد ادبیات و فرهنگ ملی کمک کرد و شناخت بیشتری از هویت ملی را در بین مردم ایجاد کرد.

وجود تهدیدات خارجی (مانند استعمار و جنگ) ناسیونالیسم را تشدید کرد، زیرا دولت ها ملت ها را به بهانه حفظ هویت، فرهنگ و سرزمین خودی به همبستگی ملی ترغیب کردند. از آن زمان ناسیونالیسم که بر اهمیت هویت ملی، استقلال و حق خودمختاری ملت ها تأکید دارد، در اشکال مختلفی مانند ناسیونالیسم فرهنگی، قومی یا سیاسی عرض وجود کرد.

اما حتی چپ میانه هم که ترکیبی از اصول لیبرالیسم اجتماعی و سوسیالیسم است، نمی تواند میانه ای با ناسیونالیسم قبیله ای و شوونیسم داشته باشد، چه رسد به آنهای که ذکرشان در بالا رفته. ناسیونالیسم بنابر ویژگی می تواند به سادگی سمت افراط گرایی یا جدایی طلبی سوق یابد و این درحالی است که «چپ» در هر شکل و سیما به تساوی و همبستگی جهانی تأکید دارد. بنابراین یک ناسیونالیست و شوونیست مادرزاد، کسی که ناف او را با «کارد قبیله» بریده اند و هیچ گاه در ترویج عرف قبیله گرایی فرو گذاشت نکرده است، نمی تواند چپ، یا متعلق به چپ قلمداد شود. آنهای که حسب العادت حتی در درون یک سازمان چپ به تشکیل گروهکی منحصر به خود با اجندای معین می پردازند و همزمان به سازمان چون یک موجود اقتصادی و پر منفعت نگاه می کنند، در واقع منفعت جویان خود محور و فاسدی اند که در مقاطعی از طول حیات قلاذه های گوناگونی، از نوع سلطنت

طلبی، غلام بجگی، یا جاسوسی برای شبکه های مخوفی را انجام داده اند، اما شیدانه و باز هم منفعت جویانه باید خوشتن را در لفافه ایدئولوژی هائی پنهان کنند که از آنها کمتر یا هیچ می دانند.

با این وصف در برخی موارد، ناسیونالیسم و چپ میانه همپوشانی هائی دارند که یکی از این موارد را در اقتصاد ملی میتوان یافت.

چپ میانه ممکن است از اقتصادی حمایت کند که بر پایه حمایت از صنایع ملی و کارگران محلی باشد، که این به نوعی میتواند به ناسیونالیسم اقتصادی نزدیک شود.

با اینحال، تضادهائی نیز وجود دارد. به عنوان مثال، ناسیونالیسم به سادگی میتواند به سمت افراط گرایی یا جدایی طلبی سوق یابد. بنابراین ارتباط بین ناسیونالیسم و چپ میانه بستگی به شرایط خاص هر کشور و زمینه سیاسی آن دارد.

ناسیونالیسم و چپ انقلابی

موضع چپ انقلابی در برابر ناسیونالیسم معمولاً پیچیده و متنوع است. به طور کلی، چپ انقلابی به اصولی چون عدالت اجتماعی، برابری اقتصادی و آزادی های فردی متعهد است و ناسیونالیسم را به عنوان یک ایدئولوژی غیرمحمور و ابزاری از سوی طبقات حاکم برای حفظ قدرت و تقسیم جامعه به گروه های مختلف می بیند. از دید چپ انقلابی این نوع ناسیونالیسم منجر به جنگ ها و تضادهای قومی می شود که در تضاد با اصول چپ است.

اما در برخی موارد، چپ انقلابی از اشکالی از ناسیونالیسم حمایت می کند، به ویژه در زمینه مبارزات ضد استعماری یا ستم ملی. در این زمینه، ناسیونالیسم به عنوان ابزاری برای آزادی و خودمختاری معرفی می شود.

از آنجا که چپ انقلابی بر این باور است که هویت ملی باید با هویت طبقاتی و اجتماعی جایگزین شود، بر روی مبارزه طبقاتی و عدالت اجتماعی تمرکز می کند تا مرزهای ملی.

با اینحال بعضی اوقات در درون جنبش چپ، دیدگاه های گوناگونی در برابر ناسیونالیسم وجود دارد. برخی از گروه ها ممکن است در شرایط خاص نگاه مثبت به ناسیونالیسم داشته باشند، به ویژه اگر آن را به عنوان یک وسیله مؤثر برای متحد کردن افراد در برابر ستم مشاهده کنند.

از این رو ناسیونالیسم چپگرا (یا ناسیونالیسم سوسیالیستی) به نوعی از ناسیونالیسم اشاره دارد که با اصول و اهداف چپ، مانند عدالت اجتماعی، برابری اقتصادی و مبارزه با ستم، همستا است. این نوع ناسیونالیسم بر اینکه هویت ملی باید به عنوان ابزاری برای پیشبرد منافع عموم مردم و حقوق گروه های ستمدیده و آسیب پذیر استفاده شود، تأکید دارد.

ناسیونالیسم چپگرا معمولاً در زمینه مبارزات ضد استعماری و استقلال ملی ظهور می کند. هدف آن آزادی و خودمختاری ملل تحت ستم است. این میتواند یکی از ویژگی های آن به حساب رود.

از آنجا که ناسیونالیسم چپگرا یک رابطه نزدیک با مفهوم عدالت اجتماعی دارد معمولاً بر روی حقوق اقتصادی و اجتماعی مردم، به ویژه طبقات کارگر و فرودست، تمرکز می کند.

بنابراین ناسیونالیسم چپگرا در حالی که میتواند بر اتحاد کارکنان و زحمتکشان در یک کشور تأکید کند و بدون اینکه به تضادهای قومی دامن زده باشد، میتواند به همبستگی بین گروه های مختلف اجتماعی و قومی کمک کند.

ناسیونالیسم چپگرا معمولاً به ناسیونالیسمی که از سوی طبقات حاکم هدایت می شود، انتقاد می کند و آن را به عنوان ابزاری برای حفظ سلطه و منافع طبقات بالایی می بیند.

بسیاری از جنبش‌های انقلابی در آفریقا و آسیا در قرن بیستم، که به دنبال استقلال از استعمار بودند، با ایده‌های چپ‌گرا و ناسیونالیسم چپ‌گرا همپوشانی داشتند. به عنوان مثال، جیورج مالیکا در انگولا و هوشی مین در ویتنام از این نوع ناسیونالیسم حمایت کردند. بنابراین میتوان گفت که برخی از جنبش‌ها و احزاب چپ‌گرا از ایده «سوسیالیسم ملی» حمایت می‌کنند، که به معنای ترکیب اصول سوسیالیستی با هویت و منافع ملی است.

جنبش‌های قومی، مانند کتلان‌ها یا اسکاتلندی‌ها، نیز به جنبه‌هایی از ناسیونالیسم چپ‌گرا توجه دارند و بر تلاش برای استقلال و خودمختاری تأکید می‌کنند.

به طور کلی، ناسیونالیسم چپ‌گرا سعی دارد تا از هویت ملی به عنوان ابزاری برای تحقق اهداف اجتماعی، اقتصادی و سیاسی استفاده کند، بدون اینکه از اصول برابری و عدالت اجتماعی غافل شود.

بنابراین ناسیونالیسم چپ‌گرا دارای مجموعه‌ای از ویژگی‌ها و اصول خاص است که آن را از ناسیونالیسم‌های دیگر متمایز می‌کند.

کشورهایی مانند کوبا، ویتنام، چین، آفریقای جنوبی و برخی از کشورهای آمریکای لاتین میتوانند در زمره کشورهای باشند که ناسیونالیسم چپ‌گرا در تحویل وضعیت‌شان نقش داشته است.

در کوبا پس از انقلاب ۱۹۵۹ به رهبری فیدل کاسترو یک دولت سوسیالیستی ایجاد شد که در آن ناسیونالیسم چپ‌گرا بر اساس ایده‌های ضد امپریالیستی و عدالت اجتماعی شکل گرفت.

جنبش ویتنامی‌ها به رهبری هوشی مین، که تلاش برای استقلال از استعمار فرانسه سپس در دام مبارزه با آمریکا افتاد نیز از اصول ناسیونالیسم چپ‌گرا بهره‌مند بود.

حزب کمونیست چین، به رهبری مائو تسه تونگ، در جریان انقلاب چین (۱۹۴۹) از ناسیونالیسم چپ‌گرا برای بسیج جمعیت و ارتقاء اهداف خود استفاده کرد.

آفریقای جنوبی در دوران مبارزه علیه آپارتاید، گروه‌هایی مانند ANC (کانگرس ملی آفریقا) به نوعی از ناسیونالیسم چپ‌گرا تمایل داشتند، که بر عدالت اجتماعی و حقوق بشر تأکید داشت.

در آمریکای لاتین دولت‌های چپ‌گرا مانند وینزویلا تحت رهبری هوگو چاوز و بولیویا تحت رهبری اوو مورالس نیز از عناصر ناسیونالیسم چپ‌گرا در سیاست‌های خود بهره‌گرفتند.

مواضع انارشیزم‌ها درباره ناسیونالیسم

طوری که گفته شد انارشیزم‌ها به طور کلی با هر گونه تشکیلات و قدرت دولتی مخالفند، از جمله دولت‌های ملی. از آنجا که ناسیونالیسم به طور طبیعی به ایجاد دولت و مدیریت آن کمک می‌کند و برای انارشیزم‌ها، این موضوع ناسازگار با اصول آنهاست.

انارشیزم‌ها اعتقاد دارند که مرزهای ملی مانع از همکاری و همبستگی بین مردم هستند. آنها به جای تقسیم شدن بر اساس ملیت، بر همبستگی جهانی و آزادی فردی تأکید دارند. به همین دلیل، ناسیونالیسم را به عنوان عاملی تقسیم‌کننده می‌بینند.

هویت اجتماعی و طبقاتی نزد انارشیزم‌ها اهمیت زیاد دارد. از این رو معتقدند که مبارزه اصلی باید بر اساس طبقات اجتماعی، نه هویت‌های ملی، صورت گیرد. از نظر آنها، وابستگی به هویت ملی ممکن است به سادگی به تعمیق درگیری‌ها و تضادهای اجتماعی منجر شود.

بنابراین انارشیزم‌ها در نقد از ناسیونالیسم چپ‌گرا نیز بی‌رحم هستند، زیرا حتی اگر هدف آن بهبود وضعیت طبقات کارگر و ستمزده باشد، در نهایت ممکن است منجر به تقویت دولت و

سیاست های قدرت محور شود. آنها نگران هستند که ناسیونالیسم، حتی از نوع «چپ‌گرا»، میتواند به توجیه استفاده از زور و سرکوب منجر شود.

از دید انارشیکست ها هر نوع رهبری یا نهاد دولت ممکن است به از دست رفتن و ایجاد سیستم های سرکوبگر منجر شود.

از این جا انارشیکست ها بر اصول خودگردانی، عدم سلسله مراتب و قدرت مردمی تأکید دارند و اعتقاد دارند که مبارزات اجتماعی باید از پایین به بالا و با در نظر گرفتن خواسته ها و نیازهای واقعی مردم صورت گیرد.

به طور خلاصه، انارشیکست ها و چپ میانه در فرایند و نحوه تغییر اجتماعی دیدگاه های بسیار متفاوتی دارند.

افق نو

ارگان مرکزی جبهه انقلابی مردم

NEW HORIZON

Central Publishing organ of the People's
Revolutionary Front

s.sayeb20@yahoo.com